الرحا

[illegible] جوهر است قسم اول جوهر است مجرد متعلق ببدن تعلق
[illegible] تصرف قسم دوم جسمیست بخاری منبعث در قلب و
[illegible] در جمیع بدن که باعث حس و حرکت انسانی شود
تقسیم دیگر دو قسمت قسم اول جسمیست نورانی متعلق
[illegible] باشکال مخلوق قسم دوم جوهریست مجرد که متعلق
به ماده نمیشود و چون جسمیست نارانی متشکل میشود
باشکال مختلفه اگر کسی اعتراض کند که چرا
تعریف تصدیق را مقدم داشتند بر تعریف
تصور و حال آنکه تصور جزو تصدیق است
و تعریف جزو باید مقدم باشد بر کل جواب
گوییم که مفهوم تصدیق وجودیست و مفهوم
تصور عدمیست و وجود مقدم است
بر عدم از جهت شرافت پس ازین جهت
تعریف تصدیق را مقدم داشتند

کتاب کبرا

شرح کبرا

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الذی خلق السموات والارض والصلوة والسلام علی
سیدنا محمد وآله الطاهرین اما بعد بدانکه آدمی را دو قوت
دراکه میسر اند در روی صورت اشیا بدانکه آدمی مرکب است
از روح وبدن وحکما اختلاف کرده اند در معنی روح
آدمی واصح اقوال آنست که روح آدمی جوهریست مجرد که
تعلق دارد به بدن از روی تدبیر وتصرف ومراد
از جوهر آنست که اگر در خارج یافته شود نه در موضوع باشد و
مراد از موضوع آنست که محل متقوم حال فیه باشد ومراد از
مجرد آنست که قسمت او بطول وعرض وعمق قبول نکند وعرض آنست
که اگر یافته شود در خارج در موضوع باشد واین نفس ناطقه
آدمی را که روح خوانند دو قوت است قوت نظری وقوت
عملی قوت نظری آنست که صور علمیه بدو فایض گردد از مبدأ
فیاض وقوت عملی آنست که تربیت وتدبیر بدن نماید وقوت

آنست که مبدأ التمییز است در غیر ومراد از قوت دراکه قوت
[illegible] در یابنده ومراد از انتقاش صور در روی حصول صورت
در روی وآن صورتی که حاصل میشود در عقل علم وادراک وتصور
خوانند وتصور مطلق وتصور گویند پس علم عبارت است از صورت
حاصل از شیء نزد عقل وآن چیزی که صورتش حاصل میشود نزد عقل
آنرا معلوم ومدرک ومتصور ومدرک صورتش خوانند واین قوت
دراکه را عقل وادراک وذهن ونفس وقوت عاقله نیز
گویند چنانکه در اینجا تشبیه معقول کرده بمحسوس زیراکه در قوت
دراکه حاصل میشود صور محسوسات ومعقولات بخلاف آینه
ودر هر تشبیهی چهار چیز معتبر است مشبه ومشبه به ووجه شبه وادات
تشبیه اللفظ چنانکه اگر کسی سوال کند که مشبه به میباید که اقوی
از مشبه بود ودر اینجا بالعکس است زیراکه در قوت دراکه حاصل
میشود صور محسوسات ومعقولات ودر آینه حاصل میشود صور
محسوسات فحسب پس مشبه اقوی باشد از مشبه به جواب گوییم
که مشبه به اقوی است از جهت ظهور وصورت لیکن در آینه
حاصل میشود صور محسوسات لیکن از برای آینه بالات
واسطه را که دفع توهم که از کلام ماتن ناشی شده بود

و چون در کلام سابق اشاره کرده بود به قوت مدرکه را
بباید و در قوت مدرکه حاصل میشود صور محسوسات و معقولات
پس از جهت دفع توهم فرمود که الحس در اینجا حاصل شود در
مدرک صور محسوسات و در قوت مدرکه الخ حاصل شود صور
محسوسات و معقولات و محسوس آنست که یکی از حواس پنجگانه
که آن باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه است
مدرک شود باصره قوتیست مودعه در ملتقای عصبتین مجوفتین
آتیتین من الدماغ الی العینین که ادراک کرده میشود بسبب این
قوت الوان و اضواء را اما سامعه قوتیست مودعه در
مقعر سوراخ گوش که ادراک میکنند به او اصوات و حروف را
اما شامه قوتیست مودعه در دو زایده که شبیه اند
به سر دو پستان و از مقدم دماغ برآیند و ادراک میکنند
روایح را بواسطه هوائی که متکیف است به کیفیت رایحه اما
ذائقه قوتیست گسترانیده در جرم لسان و ادراک میکنند
طعوم را به سبب امتزاج رطوبت لعابیه با مطعوم اما لامسه قوتیست
مودعه در جمیع جرم بدن که ادراک میکنند حرارت
و برودت و ملاست و خشونت را و مقصود آنست که تا اینجا

مدرک شود خواه بعقل مدرک شود و خواه بیکی از حواس باطنه
که آن حس مشترک و خیال و واهمه است و متصرفه و حافظه
زیرا که حواس باطنه یا مدرک اند یا حافظ یا نه مدرک اند
و نه حافظ آنچه مدرک است یا مدرک صور اند یا مدرک
معانی جزئیه اول که مدرک صور است او را حس مشترک گویند
دوم که مدرک معانی جزئیه است او را واهمه گویند سوم
که حافظ صور است او را خیال گویند چهارم که حافظ معانی است
او را حافظه گویند پنجم که نه مدرک است و نه حافظ او را متصرفه
گویند پس حس مشترک قوتیست مرتبه در مقدم بطن اول از دماغ
که ادراک کرده میشود بسبب او صور محسوسات را جمیعها و بالجمله
اما خیال قوتیست مرتبه در آخر بطن اول از دماغ که حافظ
صور است و خزانه حس مشترک است و اما واهمه قوتیست مرتبه
در اول بطن اوسط دماغ که مدرک معانی جزئیه است در اشیاء
محسوس چنانکه شاة ادراک عداوت کند در ذئب اما حافظه
قوتیست مرتبه در آخر بطن آخر از دماغ که حافظ معانی جزئیه است
اما متصرفه قوتیست مرتبه در اول بطن اوسط از دماغ که
ترکیب میکند صور را با صور و یا معانی را با معانی یا صور را با معانی

بالفعل کند انتها و این قوت متصرفه اگر خادم عقل است او را
متفکره گویند و اگر خادم وهم است او را متخیله گویند

و هر صورت که در قوت مدرکه انسان که آن را ذهن خوانند
حاصل بود یا تصور است یا تصدیق زیرا که آن صورت حاصله
اگر نسبت خبری است تحری یا ایجاب چنانکه زید نویسنده است
یا بسلب چنانکه زید نویسنده نیست آن صورت نسبت را
تصدیق خوانند و اگر صورت حاصله غیر صورت نسبت بود
تصور خوانند پس تصور صورتی است غیر صورت نسبت خبری تحری یا
بایجاب یا بسلب و این پنج قسم است اول تصور وحده مثل
تصور زید دوم تصور متعدد بلا نسبت مثل تصور زید و نویسنده
سیم تصور متعدد با نسبت تقییدی مثل تصور غلام زید و حیوان ناطق
تقییدی آنست که جزو دوم قید اول باشد باضافه یا بصفت
چهارم تصور متعدد با نسبت خبری که مشکوک فیه باشد چنانکه
تصور نسبت زید را و قائم را و شک کنیم که این نسبت واقع است
یا نه پنجم تصور متعدد با نسبت انشائی مثل اضرب و لا تضرب
پس علم که عبارت از ادراک مطلق است در تصور و تصدیق
اگر سوال کنند که تصور جزو تصدیق است یا شرط التصدیق است

وجود شیء و شرط شیء مقدم است بر آن شیء پس بایستی که تصور
بر تصدیق مقدم بودی جواب گوییم که تعریف تصدیق وجودی
بغیر وقیل مفهوم او یکی است و تعریف تصور عدمی است
بغیر وقیل مفهوم او ... و وجودی بر عدمی مقدم
از جهت شرافت اگرچه در تصور مقدم است بر تصدیق
زیرا که محکوم علیه است **فصل** بعد از آن معلوم شود که تعبیر در باب
تصدیقات معلوم خواهد شد که نسبت خبری تحری خواه ایجابی
و خواه سلبی بر دو وجه است یا چنانکه معلوم شد و چنانکه قضیه
که حکم در او ثبوت چیزی را است چنانکه زید نویسنده است
و این قضیه را موجبه گویند یا حکم در وی نفی چیزی از چیزی چنانکه
زید نویسنده نیست و این قضیه را حملیه گویند دوم انشا و
قضیه انشا آنست که حکم ثبوت نسبتی باشد بر تقدیر نسبتی دیگر چنانکه
اگر آفتاب برآمده باشد روز موجود باشد و این قضیه را
متصله موجبه گویند یا حکم در وی نفی نسبتی باشد بر تقدیر نسبتی دیگر
یا گوئیم نیست که اگر آفتاب برآمده باشد شب باشد و این قضیه
متصله سالبه گویند سیم انفصال و قضیه ای که حکم در او به تنافی
دو نسبت باشد چنانکه گویی این عدد یا زوج است یا فرد این قضیه را

منفصله موجبه گویند یا به حکم در و بالاتفاق دو نسبت
حمالیه گویا نیست کس که این شخص یا انسان است یا حیوان و این
قضیه را منفصله سالبه گویند پس ادراک نسبت حملیه والمتصله
والمنفصله بالایجاب یا السلب تصدیق است و او را حکم نیز خوانند
و ادراک ما ورای اینها تصور است و چون تصدیق ادراک
نسبت است بالایجاب یا السلب ناچار است او را از سه تصور
چاره نیست او را از سه تصور زیرا که از تعریف
تصدیق مفهوم می شود که تصور نسبت می باید و تصور نسبت
فرع منتسبین است یعنی منسوب الیه و منسوب به پس در هر تصدیق
سه تصور باید یکی تصور منسوب الیه که او را تصور محکوم علیه
خوانند دوم تصور منسوب به که او را محکوم به خوانند
سیم تصور نسبت بین که او را نسبت حکمیه خوانند و نسبت
حکمیه از آن خوانند زیرا که مورد حکم ایجابی و سلبی است
زیرا که چون میگوییم که زید قائم است حکم ایجابی و سلبی
نه بر زید و نه بر قائم است بلکه بر نسبت میان زید
و قائم است مثلا در تصدیق بانکه زید قائم است ناچار است
از سه تصور از تصور زید که محکوم علیه است و از تصور

قائم که محکوم به است و از تصور نسبت میان زید و قائم
که نسبت حکمیه است بالعد از آن ادراک آن نسبت بر وقوع
ایجاب یا السلب حاصل شود پس هر تصدیق موقوف باشد
بر تصورات ثلث اختلاف است در میان امام فخرالدین
رازی و حکما در تصدیق که بسیط است یا مرکب امام میگوید
که تصدیق مرکب است زیرا که مجموع حکم و تصورات ثلث
تصدیق است و حکما میگویند که تصدیق بسیط است زیرا که
نفس حکم است پس تصورات ثلثه بمذهب امام شطرند و داخل
و بمذهب حکما شرطند و خارج و تحقیق مذهب حکماست چنانکه
میرسید شریف فرموده لیکن هیچکدام ازین تصورات ثلثه
نزد اهل تحقیق جزو تصدیق نیست بلکه شرط است **فصل**
بدانکه تصور بر دو قسم است یا آنکه در حصول وی احتیاج
نیست به نظر و فکری و نظر و فکر عبارت است از ترتیب تصورات
معلومه یا تصدیقات معلوم بر وجهی که حاصل شود مطلوب تصور
که مجهول است یا تصدیق که مجهول است چون تصور حرارت و برودت
و سفیدی و سیاهی و مانند آن از آنکه اعراض کسید که
بدیهی را توقف کرده است یا بر احتیاج تفکر و نظر ندارد

وحال آنکه توقف زیرا که نظریات میشد زیرا که توقف
عبارتست از ترتیب تصورات حاصله بر وجهی که حاصل گردد
مجهول و ترتیب تصورات عبارت از فکر و نظر است و فکر
و نظر نیست الا در نظریات زیرا که نظری آنست که محتاج
فکر و نظر و حال آنکه بدیهی را توقف کرده پس لازم آمد که بدیهی
نظری باشد جواب گوییم که بدیهی فردی دارد و مفهومی دارد و آنچه
در اینجا توقف کرده است مفهوم بدیهی است و آنچه احتیاج نظر
و فکر ندارد فرد بدیهی پس لازم نمی‌آید که مفهوم بدیهی نظری
و میتواند بود که مفهوم پس نظری باشد و افرادش بدیهی و این
قسم را تصور ضروری و بدیهی خوانند دوم آنکه در حصول
وی احتیاج هم بنظری و فکری و نظر و فکر در اینجا توجه است
که بدان گوهر شد چون تصور روح و ملک و جن و امثال آن و این
قسم را تصور نظری و کسبی خوانند نظری از آن جهت گویند
که در وی فکر و نظر است و کسبی از آن جهت گویند که از تصورات
اخذ و کسب میکنند و همچنین قیاس تصدیق نیز دو قسم است
یکی ضروری که محتاج بنظری و فکری نباشد چون تصدیق بآنکه
آفتاب روشن است و آتش گرم است و نظایر آن دوم

نظری که محتاج باشد بنظری و فکری چون تصدیق بآنکه عالم حادث است
و صانع موجود است و نظایر آن **فصل** تصور نظری را
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری
حاصل میتوان کرد و طریق نظر مقدمه سیم از مقدمات
بیان احتیاج بمنطق است بدانکه نظری را که حاصل میکنند از
بدیهی میباید که من جمیع الوجوه معلوم نباشد زیرا که طلب
شی حاصل موجب تحصیل حاصل میشود و میباید که من جمیع الوجوه مجهول
نباشد زیرا که طلب مجهول مطلق محال است پس میباید که بوجهی معلوم
باشد و بوجهی مجهول تا وجه معلوم را سبب علم بوجه مجهول سازند
و آن عبارتست از ترتیب تصورات یا تصدیقات حاصله
بر وجهی که ادا کند بحصول تصوری یا تصدیقی که حاصل نبود
ترتیب در لغت گردانیدن هر چیز است در مرتبه خود و در
اصطلاح گردانیدن اشیای متعدده است بحیثیتی که اطلاق
یک اسم بر وی کنند و بعضی را نسبت با بعضی تقدیم و تاخیر باشد و از
تا ترکیب خارج شد زیرا که در ترکیب تقدیم و تاخیر اعتبار نیست
پس ترتیب اخص باشد از ترکیب بعضی هر جا که ترتیب است ترکیب
هست اما عکس لازم نیست و مراد از تصورات و تصدیقات

با فوق واحد است زیرا که جمع کرده در تعاریف منطقیان معتبر
کما فی واحد است و مرتبه این ترتیب بر وجه صواب
... و الله بحصول تصوری یا تصدیقی که حاصل
نیز ... زیرا ... مطلوب چنانکه تصور حیوان را با تصور
ناطق جمع کرده و گوید که حیوان ناطق از اینجا تصور انسان که حاصل
حاصل شود و این تصور نظری که انسان است حاصل شد از تصورات
ضروری که آن حیوان ناطق است چنانکه تصدیق با آنکه عالم متغیر است
یا تصدیق با آنکه هر متغیر حادث است جمع کرده از اینجا تصدیق
با آنکه عالم حادث است حاصل شود و این تصدیق نظری که آن
العالم حادث است از تصدیقات ضروری حاصل شد
آدمی ... مجهولات را
از معلومات نظری حاصل میتوان کرد بخلاف سایر حیوانات که
مجهولات را از معلومات نظری حاصل نمی توانند کرد
... پس لازم است که طریق صحت و فساد را بشناسند زیرا که
در این فکر خطا واقع میشود و این خطا در ماده فکر است
یعنی معلوماتی که مجهولات را از وی حاصل میکنند مناسب مطلوب
نیست و یا در صورت فکر است یعنی ترتیب بر وجه صواب نیست

بغیر از آنچه مقدم مینماید خود است و عقل کافی نیست که تمیز کند که کدام
فکر خطا است و کدام صواب زیرا که عقلائی که طالب صواب
و از خطا احتراز کرده اند ذات ایشان از خطا در افتاده بر
بنابراین بر پنج مقدمه محتاج شدیم بقاعده که نگه دارد
ذهن را از خطا در فکر و آن قانون منطق است که بآن چون خواهد
که مجهول تصوری یا تصدیقی را از معلومات تصوری یا تصدیقی بر وجه
صواب حاصل کند تواند ...
... را در دانش حاجت باحتیاج منطق نباشد
ملکه علم ایشان یا وحی است یا الهام یا مکاشفه گفتیم که پنج مقدمه
بیان باید احتیاج بمنطق ثابت کرده شود مقدمه اول تقسیم علم است
بر تصور و تصدیق مقدمه دوم تقسیم تصور و تصدیق است
بر بدیهی و نظری مقدمه سوم تحصیل تصور نظری است از تصور ضروری
یا تصدیق نظری از تصدیق ضروری بطریق فکر و نظر مقدمه
چهارم آنکه گاه فکر خطا واقع میشود مقدمه پنجم آنست که عقل
کافی نیست که تمیز کند که کدام فکر صواب است و کدام فکر خطا
اما مقدمه پنجم واضح و ظاهر است زیرا که اگر عقل کافی بودی که
کدام فکر صواب است و کدام فکر خطا احتیاج بمنطق نبودی

۸

نکردد اما مقدمه چهارم چرا ضروری است زیرا که اگر در این علم
خطا واقع شود احتیاج منطق ثابت نگردد اما مقدمه سیم
چرا ضروریست زیرا که مجهول نظری را از بدیهی اگر حاصل توان
کرد نظر بی نظر و فکر پس فکر نباشد و چون فکر نباشد خطا نباشد و چون
خطا نباشد احتیاج منطق ثابت نگردد اما مقدمه دویم چرا
ضروری است زیرا که اگر تصورات یا تصدیقات متعلق
نباشد در بداهت و نظریت پس یا آنست که همه تصورات
و تصدیقات بدیهی اند لازم آید که هیچ مجهول نباشد که او را
معلوم کنند پس اکتساب نباشد و چون اکتساب نباشد فکر و نظر نباشد
و چون فکر و نظر نباشد خطا نباشد و چون خطا نباشد احتیاج منطق
ثابت نگردد و اگر همه نظری اند لازم آید که هیچ معلوم نباشد
که نظری را از او حاصل کنند پس اکتساب نباشد و چون اکتساب نباشد
فکر و نظر نباشد و چون فکر و نظر نباشد خطا نباشد و چون خطا نباشد
احتیاج منطق ثابت نگردد و دیگر سوال میکنند که تقسیم کردن علم را به
بدیهی و نظری و دیگر مقدمات را بجای آوردن چرا احتیاج منطق
ثابت میگردد و پس تقسیم علم به تصور و تصدیق محتاج الیه نیست جواب
گوییم که غرض از بیان احتیاج منطق آنست که اثبات احتیاج

همان حیوان ناطق است پس هر وصل باشد تصور دیگر جواب میگوییم
که فرق میان معرف و معرف باجمال و تفصیل است و اجمال
آنست که مجموع متصور شود بیک ملاحظه و تفصیل آنست که یک یک
متصور شوند علیحده پس حیوان ناطق مفصل باشد و انسان مجمل

فصل دلالت بودن شی است بحیثیتی که از علم بوی لازم آید
علم بشی دیگر پس بودن شی باین حیثیت که لازم آید از علم بوی
علم بشی دیگر دلالت است و آن شی اول را دال گویند و ثانی
را مدلول مثلا چون دخان را بدیدیم دلالت میکند بر وجود آتش
در آنجا دال دخان است و مدلول آتش بودن دخان باین
صفت که لازم آید از علم بوی علم بوجود آتش این دلالت است
و وضع تخصیص شی است بشی دیگر که از علم بشی اول حاصل آید علم
بشی ثانی پس علم بوضع سبب است از اسباب دلالت زیرا که دلا
لت بی سبب نیست و علم بوضع سبب است از این اسباب و تحقیق آن
دلالت بحکم استقرا سه است اول دلالت لفظیه وضعیه که وضع
در او مدخل است نیز دلالتی که در وی تخصیص شی بشی دیگر روی
که از علم بشی اول حاصل شود علم بشی ثانی و مثل این الفاظ به تعبیر دلا
لت لفظیه وضعیه چون دلالت لفظ زید بر ذات زید و در غیر

ودر غیر الفاظ نیز همچنین دلالت خطوط وعقود ونصب واشارات
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد ومعانی ایشان معلوم است
دوم دلالت عقلیه که مقتضای عقل است وغیر عقل را که آن وضع
وطبع است در وی مدخل ندارد واین در اکثر الفاظ نیز همچنین
دلالت لفظ در مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ ودر
غیر الفاظ نیز همچنین دلالت مصنوع بر صانع چون دلالت آسمان
وزمین که مصنوع اند ودلالت میکنند بر وجود صانع که الحق
وتعالی سیم دلالت طبعیه که مقتضای طبع باشد یعنی چیزی که در طبیعت
وارد شده باشد که اقتضای چیزی دیگر نماید واین نیز دلالت
طبعیه در الفاظ نادر نیست چون دلالت اح اح بر درد سینه
واخ بر وجع واخ بر ضجرت ومیر سید شریف خلاف جمهور منطقیه
نموده زیرا که منطقیان برآن اند که دلالت طبعی غیر لفظی
چون دلالت نبض بر وجود تب واین دلالت طبعیه است
زیرا که چیزی در طبیعت وارد شده که اقتضای آن حرکت مخصوصی
میکند وبر اگر سوال کنند که فهم معنی از لفظ موقوف است
بر علم بوضع وعلم بوضع موقوف است بر فهم معنی از لفظ وجود
این موقوف است بر وجود آن و وجود آن موقوف است

بر وجود این پس دور لازم آید ودور باطل است پس علم
بوضع نباشد وچون علم بوضع نباشد دلالت وضعی نباشد زیرا
که علم بوضع جزو است از اسباب دلالت وضعی جواب گوییم که
این مقدمه را مسلم نمیداریم که علم بوضع لفظ موقوف است بر فهم
معنی از لفظ بلکه موقوف است بر فهم معنی مطلق پس تغایر میان فهمین ظاهر

فصل آنچه از دلالات معتبر است دلالت لفظیه وضعیه است
زیرا که افاده واستفاده معانی در معتاد باین طریق است
ودلیل دیگر آنست که چون دلالت عقلی وطبعی غیر منضبط اند زیرا
که عقول وطبایع مختلف اند پس دلالت عقلی وطبعی را بوجه منضبط نیست
بخلاف دلالت لفظی وضعی که منضبط است واین دلالت یعنی دلالت
لفظی وضعی منحصر است بحسب عقل در مطابقه وتضمن والتزام ومطابقه
دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن جهت که تمام
معنی موضوع له اوست چون دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان ناطق
وآنرا مطابقه گویند زیرا که چون لفظ را گفتند واراده تمام
معنی لفظ کردند پس گویا لفظ ومعنی مطابق اند یعنی موافق اند پس آنرا
مطابقه گویند وتضمن دلالت لفظ است بر جزو معنی موضوع له
خود از آن جهت که جزو معنی موضوع له اوست چون دلالت لفظ

فصل قضیه بر سه قسم است حملیه وشرطیه …

فصل اطلاق حملیه ومنفصله بر موجبات …
فصل محکوم علیه در حملیه موضوع خوانند …

انسان بر معنی حیوان تنها و معنی ناطق تنها و این قسم را دلالت تضمن گویند
زیرا که دلالت لفظ است بر جزو و جزو در ضمن کل است پس دلالت
کند بر چیزی که آن در ضمن کل است پس از این جهت تضمن گویند و التزام
دلالت لفظ است بر معنی خارج لازم موضوع له از آن جهت
که آن خارج لازم موضوع له او است چون دلالت لفظ
انسان بر معنی قابل علم و صنعت کتابت و این قسم را دلالت التزام
گویند زیرا که لفظ دلالت میکند در این هنگام بر خارجی که لازم
معنی موضوع له است یعنی از و منفک نمیشود پس از این جهت او را
التزام گویند چون میر سید شریف در هر یک از دلالت مطابقه
و تضمن و التزام قید از آن جهت کرده زیرا که اگر قید از آن جهت
نمیکرد حدود دلالات بیکدیگر منتقض میشدند و این شش انتقاض است
اول انتقاض مطابقه بتضمن دوم انتقاض تضمن بمطابقه سیم انتقاض
التزام بمطابقه چهارم انتقاض مطابقه بالتزام پنجم انتقاض
تضمن بالتزام ششم انتقاض التزام بتضمن اما بیان انتقاض تضمن
بمطابقه آنست که هرگاه لفظ را وضع کنیم از برای لازم
و ملزوم هر دو باهم و نیز وضع کنیم از برای هر یک علیحده مثل
لفظ شمس که یکبار موضوع است از برای مجموع جرم که ملزوم است

و ضوء که لازم است و یکبار دیگر موضوع است از برای هر یک
علیحده پس هرگاه که لفظ شمس گوییم و از و مجموع جرم و ضوء
خواهیم دلالت او بر مجموع مطابقه است و بر هر یک تضمن
و بر هر یک صادق است که دلالت مطابقه است زیرا که دلالت
لفظ است بر تمام معنی موضوع له زیرا که لفظ شمس از برای هر یک
از ملزوم و لازم علیحده وضع کرده شده است قید از آن
جهت که کردیم این انتقاض بر طرف شد یعنی تعریف مطابقه بر تضمن
صادق نیاید زیرا که تعریف مطابقه دلالت لفظ است بر تمام
معنی موضوع له از آن جهت که تمام معنی موضوع له او است و دلالت لفظ
شمس بر هر یک در این صورت اگر چه دلالت است بر تمام معنی موضوع له
لیکن از آن جهت است که جزو معنی موضوع له است نه از آن جهت که تمام
معنی موضوع له است زیرا که اگر وضع نکنیم که لفظ شمس را از برای
هر یک موضوع نیست در این هنگام که لفظ شمس گوییم و مجموع میخواهیم
دلالت بر هر یک دارد تضمن اما بیان انتقاض مطابقه بتضمن
آنست که هرگاه لفظ شمس گوییم و ملزوم خواهیم دلالت
او بر این ملزوم مطابقه است و بر و صادق است که تضمن است
زیرا که لفظ شمس از برای مجموع وضع کرده شده پس دلالت

که در واقع مطابقه است لازم آید که تقسیم باشد قید از آن جهت
که گردیم این انتقاض بر طرف شد زیرا که دلالة تضمن در هنگام
از آن جهت است که تمام معنی موضوع له است نه از آن جهت که جزو معنی
موضوع له است زیرا اگر فرض کنیم که لفظ تضمن از برای مجموع
موضوع شده باشد این دلالت مجموع است و اما بیان انتقاض مطابقه
بالتزام آنست که هرگاه لفظ تضمن گوییم و ضوء خواهیم که لازم
دلالة بر ضوء مطابقه است و این مطابقه صادق است که التزام
زیرا که دلالة الفاظ بر خارج لازم معنی موضوع له زیرا
که ضوء لازم جرم است پس دلالة بر ضوء بالالتزام باشد قید
از آن جهت که کرده شد این انتقاض بر طرف شد زیرا که دلالة
تضمن در هنگام بر ضوء از آن جهت است که تمام معنی موضوع له است
زیرا که اگر فرض کنیم که ضوء لازم تضمن است این دلالة تحقق
و اما بیان انتقاض التزام بمطابقه آنست که هرگاه لفظ تضمن گوییم
و جرم خواهیم دلالة آن بر ضوء بالتزام است و بر این التزام
صادق است که مطابقه است زیرا که لفظ تضمن از برای ضوء علیحده
موضوع است پس لازم آید که التزام مطابقه باشد قید از آن
جهت که کرده شد این انتقاض بر طرف شد زیرا که دلالة که

جرم بر ضوء در هنگام جهت آنست که لازم معنی موضوع است از آن
جهت که تمام معنی موضوع له است زیرا که اگر فرض کنیم که لفظ
تضمن از برای ضوء موضوع شده این دلالة تحقق است و اما بیان
تقسیم بالتزام آنست که هرگاه لفظ تضمن گوییم و مجموع جرم و ضوء
خواهیم دلالت کرد لفظ تضمن بر ضوء بعضی است و این
که دلالة لفظ است بر لازم موضوع له زیرا که ضوء لازم
است قید از آن جهت که کردیم این انتقاض بر طرف شد زیرا
که دلالة لفظ تضمن در هنگام بر ضوء از آن جهت است که جزو موضوع
له است از آن جهت که لازم موضوع است زیرا که اگر فرض
کنیم که هرگز ضوء لازم تضمن نیست این دلالة متحقق است و اما بیان
انتقاض التزام بتضمن آنست که هرگاه لفظ تضمن گویند و جرم خواهند
دلالت او بر ضوء بالتزام است و بر این صادق است که دلالة
لفظ است بر جزو موضوع له پس لازم آید که التزام
تضمن باشد قید از آن جهت کرده شد این انتقاض بر طرف
زیرا که دلالة لفظ تضمن بر ضوء در هنگام از آن جهت است
که لازم موضوع له است نه از آن جهت است که جزو موضوع له است
جامعه لذت در دیگر انتقاض که سوال میکنید که بنای قید از آن جهت

فصل

که کرده شد در دلالت التزامی لازم می‌آید که دلالتی یافت شود
که نه مطابقه باشد و نه تضمن و نه التزام چنانکه لفظی را که وضع کردیم
از برای لازم و ملزوم هر دو از آن جهت بخاطر رسید
که لازم و ملزوم است نه از آن جهت که جزو موضوع له است
این دلالت مطابقه نیست زیرا که لفظ بازای او موضوع
نیست و نه تضمن است زیرا که این دلالت نه از آن جهت است
بخاطر رسیده که جزو موضوع له است بلکه از آن جهت بخاطر رسیده
که لازم جزو موضوع له است و نه التزام است زیرا که التزام
دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له و اینجا دلالت لفظ
بر خارج لازم موضوع له نیست پس این دلالت التزام نباشد پس دلالتی
یافت شد که نه مطابقه است و نه تضمن جواب میگوییم که این دلالت
التزام است زیرا که التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم
خواه جزو موضوع له باشد و خواه خارج جزو موضوع له نباشد
خواه خارج لازم پس دلالتی یافت نشود که از مطابقه و تضمن
و التزام خارج باشد مخفی نپوشیده نیست که لفظ بر تمام معنی
موضوع له خود که دلالت مطابقه است بمجرد وضع دلالت کند
زیرا که لفظ را که وضع کردند از برای معنی دلالت [illegible] از برای

معنی مطابقه است و بر جزو معنی موضوع له نیز دلالت کند و آن را تضمن
فهم جزء [illegible] نیز زیرا که لفظ را وضع کردند از برای
کل دلالت [illegible] دلالت لفظ بر خارج معنی موضوع له خود محتاج است
ملزوم آن [illegible] موضوع له را در ذهن یا بمعنی لازم خارج بحسب [illegible]
که هرگاه موضوع له در ذهن در آید آن خارج موضوع له را
در ذهن یا بمعنی لازم خارج نیز حاصل شود و لازم بر سه قسم است
وجود خارج و آن است که هرگاه موضوع له در خارج حاصل شود
چون احراق که لازم وجود آتش است در خارج دوم لازم
وجود ذهنی و آن آنست که هرگاه موضوع له در ذهن حاصل شود آن
خارج نیز حاصل شود همچو بصر که لازم معنی عماست در ذهن نه در خارج
زیرا که معنی عما عدمی است مضاف به بصر و بصر خارج از وست
سیم دلالت لازم ماهیت است و آن آنست که هرگاه که ملزوم در ذهن
یا در خارج یافت شود لازم با او بود چون زوجیت که لازم
وجود اربعه است خواه در ذهن و خواه در خارج و لازم
وجود ذهنی معتبر است نزد منطقیان زیرا که منطقی بحث از امور
عقلیه میکنند پس لزوم عقلی معتبر بود که اگر بحسب [illegible] لازم از ملزوم
در ذهن منفک که آن لفظ را بروی دلالت [illegible]

این فن دلالت حصر دائمی معتبر است نیز در جمیع ابواب و کتب

دیگر علمای اصول و بیان و دلالت فی الجمله کافی است پس لزوم

عقلی نزد ایشان شرط نیست بلکه لزوم فی الجمله بسنده است **فصل**

هرگاه موضوع له لفظ بسیط باشد یعنی جزو نداشته باشد و او را لازم

ذهنی باشد آنجا دلالت مطابقه باشد و التزام زیرا که دلالت

لفظ است بر جزو موضوع له و چون آن را جزو نیست لفظ را بر او

دلالت تضمن نباشد و چون آن خارج لازم داشته باشد دلالت

لفظ وی با التزام باشد زیرا که التزام دلالت لفظ است بر خارج

لازم لیکن دلالت تضمن و التزام با مطابقه صورت نه بندد

زیرا که تضمن دلالت است بر جزو موضوع له و دلالت لفظ بر جزو

موضوع له فرع دلالت دلالت لفظ است بر کل زیرا که لفظ از

برای جزو موضوع له نیست بلکه از برای کل موضوع است پس اگر

لفظ دلالت کند بر جزو بواسطه دلالت بر کل است و التزام

نیز دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له و دلالت لفظ

بر لازم فرع دلالت او است بر ملزوم پس تضمن و التزام بی مطابقه

صورت نه بندد و اگر موضوع له لفظ بسیط باشد و او را لازم

ذهنی نبود آنجا دلالت التزام نباشد با تضمن زیرا که موضوع له

جزو نداشته باشد پس تضمن نباشد زیرا که تضمن دلالت لفظ است

بر جزو و التزام نباشد زیرا که موضوع له خارج لازم دارد

و التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له و چون

موضوع له لفظ مرکب باشد و او را لازم ذهنی باشد در اینجا

دلالت تضمن باشد با التزام لفظ را چون در موضوع له خود استعمال

کنند حقیقت خوانند زیرا که حقیقت آن که هر شی در مرتبه خود داشته

شود و چون در غیر موضوع له خود یا در خارج در آن استعمال

کنند مجاز خوانند زیرا که لفظ از محل حقیقی خود تجاوز کرده که آن

حقیقت است و در اینجا احتیاج باشد به قرینه زیرا که چون لفظ در

موضوع له استعمال کنند و در غیر استعمال کنند قرینه باید چنانچه

لفظ شیر را که بر مرد شجاع استعمال کنند گویند که مرد شیری را

دیدم که در حمام است قرینه آنست که شیر در حمام نمی باشد پس

معلوم شد که شیر را گویند و مرد شجاع میخواهند **فصل** لفظ

را چون یک موضوع له باشد مفرد گویند و اگر زیاده باشد

مشترک خوانند زیرا که لفظ مشترک است میانه معانی ولیکن

در بیان معنی محتاج قرینه باشد چون لفظ عین که مشترک است میانه معانی

پس چون گویند که رأیت عیناً جاریة معلوم گشت که مراد چشمه است

زیرا که معنی دیگر جاری نمیشود و اگر دو لفظ از برای یک

جزو و دست کنند
استقرا و تمثیل
فصل
است مفید ظن باشد و قیاس مفید یقین
باشد پس در باب تحصیل تصدیقات
قیاس اولی است و آن عبارت است از
قول مؤلف از قضایا که لازم آید
لذاته از وی قول دیگر چنانکه
العالم متغیر و هر متغیر حادث
است پس عالم حادث باشد یکی اقترانی
و قیاس بر دو قسم است نتیجه
یا نقیض نتیجه بالفعل در وی
مذکور نباشد چنانکه گویی
بالفعل مذکور باشد در وی
که حرف استثنای بالفعل
نتیجه یا نقیض نتیجه
مذکور باشد چنانکه گوید
این شی آدمی است پس حیوان
باشد لیکن آدمی است پس حیوان
باشد لیکن حیوان نیست
فصل قیاس
آدمی نباشد
اقترانی حملی باشد
مرکب باشد از حملیات
صرف و غیر حملی باشد
و قسم اول

موضوع بهر او را مترادفان گویند چون انسان و بشر زیرا
چون هر دو یکمعنی دارند پس ردیف یکدیگر باشند و انسان
و بشر هر دو یک لفظ اند از برای یکمعنی که آن آدمیست و اگر بر
موضوع لهم متباین باشند مباینان گویند چون انسان و فرس زیرا که میان
ایشان فرق است یا آنکه هر یک موضوع له دارند فصل لفظ دال
بمعنی مطابقه بر دو قسم است مرکب و مفرد مرکب آن است که
جزو لفظ او دلالت کند بر جزو معنی مقصود و جزو دلالتش
مقصود بود و لیکن آن لفظ جزو داشته و آن جزو دلالت
بر معنی داشته باشد و آن معنی مقصود باشد و آن دلالت بر معنی مقصود
چون رامی الحجاره انداز نده سنگ که بر وی صادق است
که جزو دارد که رامی و حجاره است و این جزو دلالت
بر معنی دارد و آن معنی مقصود است و مفرد است که اینچنین
نباشد یعنی جزو لفظ وی دلالت کند بر جزو معنی مقصود وی دلالتش
مقصود و این چهار قسم است یکی آنکه جزو ندارد اصلا
چون همزه استفهام دوم آنکه جزو دارد ولکن آن جزو
دلالت ندارد چون زید که زا از زید دلالت بر معنی
ندارد سیم آنکه جزو دارد و آن جزو دلالت دارد
ولکن بر جزو معنی مقصود دلالت ندارد چون عبد الله

در حالت علمیت که عبد دلالت بر عبودیت میکند و الله دلالت
بر الوهیت لیکن این معنی مقصود نیست بلکه آن ذات مقصود است
عبد الله بحسب معنی دلالت بران ذات ندارد و اگر سوال کنند
که فرق میانه زید و عبد الله چیست زیرا که هیچ یک از زید جزو لفظ او
دلالت بر جزو معنی او نکند باید که جواب گوید که عبد دلالت
بر عبودیت میکند و الله دلالت بر الوهیت از برای آنکه میگوییم
با که عبد الله کاهی که مرکب اضافی نیز این دلالت باقی است
اما مراد در اینجا آن ذات است چهارم آنکه جزو دارد و آن جزو
دلالت بر جزو معنی مقصود دارد و آن معنی دلالت مقصود نیست
لیکن آن دلالت مقصود نیست چون حیوان ناطق که علم شخص انسانی
باشد پس جزو او نیز زیرا که شخص انسانی حیوان ناطق است یا شخص بر
حیوان ناطق را گوییم و آن ذات را خواهیم معنی حیوان ناطق
مقصود نباشد زیرا که شخص مقصود است پس این دلالت
مقصود نیست زیرا که حیوان ناطق که علم شده آن ذات مقصود است
قطع نظر از حیوان و ناطق فصل لفظ مفرد بر سه قسم است
اسم و کلمه و ادات زیرا که معنی لفظ مفرد اگر تام است
نیز صلاحیت ندارد که محکوم علیه یا محکوم به واقع گردد آن را ادات گویند

پس
بر دو اقتضا سر دویم
و آن بر چهار نوع است از
که نسبت میان موضوع و
محمول خفی باشد محمول را
احتیاج افتد بمتوسطی
و او را با هر دو طرف قضیه
مطوبه نسبت باشد بواسطه
وی نسبت میان موضوع و
محمول معلوم شود و آن را
حد اوسط خوانند
موضوع و مطلق بر اصغر خوانند
و محمول و را اکبر خوانند
حد اوسط اگر محمول شود
اصغر را و موضوع
اکبر را آن را شکل اول
خوانند و اگر عکس این
باشد آن را شکل رابع
خوانند و اگر محمول شود
هر دو را آن را شکل ثانی
خوانند و اگر موضوع شود
هر دو را آن را شکل ثالث
فصل شرط
خوانند
شکل اول ... صغرا
وی ... افضل ... قضیه

ادات گویند و در نحو حرف گویند و اگر معنی وی تمام است یعنی صلاحیت
دارد که محکوم به یا محکوم علیه واقع شود پس حال خالی از آن
نیست که صلاحیت دارد که محکوم علیه شود یا نه اگر ندارد ورا
کلمه خوانند در منطق و در نحو فعل خوانند و اگر صلاحیت
دارد نیز محکوم علیه یا محکوم به واقع شود اورا اسم خوانند
اگر کسی سوال کند که چه فرق است میان این دو که فعل محکوم علیه واقع نمی شود
و در این قضیه که لفظ فعل است یا اسم است اگر فعل است
لازم می آید که فعل محکوم علیه واقع شود پس این حکم کاذب باشد
و اگر اسم است لازم آید که اسمی باشد که محکوم علیه نشود و نبود
زیرا که حکم میکنیم که اسم محکوم علیه واقع می شود و حال آنکه هر اسم
که در صحیح است واقع شدن او محکوم علیه **جواب** لفظ مرکب
بر دو قسم است تام و غیر تام تام آنست که چون متکلم سکوت کند
بر وی چون متکلم بر آن سکوت کند مخاطب را انتظاری نماند چنانکه
انتظار که ... محکوم به یا محکوم به یا
یا محکوم علیه مثل زید یا قائم و قایم یا زید و مرکب
تام اگر فی نفسه محتمل صدق و کذب باشد آنرا خبر و قضیه
خوانند چون زید قائم و قام زید قضیه ...

یا قضایایی که احتمال صدق ندارد اصلا چون محدود ...
قضایایی که احتمال کذب ندارد اصلا چون کلام حق سبحانه
و تعالی و کلام رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و از ائمه علیهم السلام
داخل شوند در مفهوم قضیه زیرا که مقصود از تعریف آنست که
قطع نظر از قائل و واقع کنند یعنی قطع نظر کنند از آنکه این
قول را که گفته و در واقع چیست بلکه قطع نظر از خصوص
مفهوم قضیه هم کنند و نظر مطلق مفهوم قضیه کنند که آن خبر بودن
خبر است از آن خبری یا تمام خبری از خبری مثلا اما صدق خبر مطابقت
حکم است مر واقع را و این تعریف قضیه و خبر عمده است در باب
تصدیقات زیرا که مقصود اصلی از تصدیقات حجت است
و دلیل و حجه است مرکب از قضایا اند چنانکه بعد از این معلوم شود
و اگر محتمل نباشد صدق و کذب را آنرا انشا خوانند چون اکرم
و لا تضرب خواه دلالت کند بالذات بر طلب یعنی به حسب وضع
چون امر و نهی و استفهام که ایشان به حسب وضع دلالت میکنند بر طلب فعل
و طلب ترک فعل و طلب فهم و خواه بالذات دلالت نکند بر طلب
چون تمنی مثل لیت الشباب لنا یعود و ترجی مثل لعل زیدا حاضر
و تعجب مثل ما احسن زیدا و ندا مثل یا رجل و مانند آن که قسم دیگر

والا این قسم تصورات در محاورات معتبر است بخبر قال و مقال
وغیر تام است که در وی سکوت صحیح نباشد بخبر هر گاه متکلم چنانکه گوید
شود و مخاطب را انتظار نماند انتظار زید در قایم و قایم
زید و این منقسم شود به انشا تقییدی و غیر او تقییدی
قید اول خواه باضافه چون غلام زید و خواه بتوصیف
چون حیوان ناطق و غیر دوم صفت اول با مضاف الیه اول
و این عمده است در باب تصورات غیر در تصورات بجهت
از ترکیب تقییدی میکنند زیرا که در تصورات بحث از معرف
و معرف میکنند و معرف مرکب است و ترکیب غیر تقییدی
چون فی الدار و خمسة عشر **فصل** ادراک معانی الفاظ موده
چون ادراک حیوان ناطق و غلام زید و ادراک معنی مرکب
غیر تامه چون ادراک معنی زید و عمرو و بکر و ادراک
معنی مرکب تامه است چون ادراک الله اقرب و لا اقرب
مجموع تصور است و ادراک معنی و قضیه چون عمر زید را که
زید قائم تصدیق است مباحث الفاظ چنانکه مبحث که
این مقام است و چون تصدیق موقوف است بر تصور زیرا
تصور یا فرد تصدیق است یا شرط تصدیق از جهت بیان احوال

التصورات

بعضد تعلقات جو حمه

فصل تصورات مقدم داشتیم هر چه در ذهن متصور شود اگر آن تصور
در مانع نباشد از وقوع شرکت بسیار کثیرین از افراد را حقیقی خوانند
چون زید فارغ شد مصنف از بیان احتیاج منطق بمباحث
الفاظ اکنون شروع کرد در مقصود که آن موصل مجهول
تصوری یا تصدیقی است چون موصل مجهول تصوری که آن
معرف مرکب است از کلیات خمس از جهت مباحث کلیات را
مقدم داشت و معنی کلی را بیان کرد و نیز هر چه صورتش در ذهن
حاصل گردد اگر نفس تصور وی مانع باشد از وقوع شرکت بسیار کثیرین
بلکه عقل تجویز نماید که مشترک میان افراد آن مفهوم را حقیقی
خوانند چون زید و اگر این مفهوم بر هر چه صادق آید آن
و غالبا جزئی است و جزئی حقیقی است چون انسان که چون آدمی و لیکن
زیرا که از امور منطقی حقیقت ما هو سوال نموده اند و این نوع
که تمام حقیقت امور منطقی حقیقت است در جواب مقول شده و
هر گاه که گویند ما زید و عمرو و بکر هم جواب انسان است که
انسان نوع است و تمام حقیقت زید و عمرو و بکر است و اگر جزء
حقیقت افراد باشد بعضی که داخل در حقیقت افراد باشد از ذاتی
گویند خواه ذاتی اخص گویند زیرا که این منسوب به ذات است و غیره

حقیقت است و منسوب به ذات ذاتی است پس ذاتی مثل آنست که داخل
در حقیقت شی و بعضی تعریف ذاتی را بانچه خارج از حقیقت شی نیز کرده اند
و در تعریف اول نوع داخل نیست بخلاف تعریف دوم که نوع
داخل است و آن چیزی که جزء حقیقت افراد است منحصر است در جنس
و فصل بحکم عقل زیرا که آن جزء حقیقت افراد اگر تمام مشترک بین
میانه آن حقیقت و حقیقت دیگر است آنرا جنس خوانند و مراد بتمام مشترک
آنست که میان آن دو حقیقت هیچ جزء مشترک خارج از آن نیست
نیز میانه آن دو حقیقت و خارج از آن جزء حقیقت افراد بهر نحو
حیوان که تمام مشترک میان حقیقت انسان و حقیقت فرس نیز هر جزء مشترک
میان انسان و فرس یا جزء حیوان است یا نفس حیوان زیرا که
انسان و فرس با یکدیگر مشترکند در ذاتیات بسیار نیز در اقا
کثیره مثل آن چون جوهر و قابل ابعاد و نامی حساس متحرک بالاراده
که همه ذاتیات میانه انسان و غیر انسان و حیوان عبارتست از این
مجموعست پس حیوان که تمام مشترک است جنس باشد و چون جنس تمام مشترک
میان امور مختلفة الحقایق است پس هرگاه که از امور مختلفة الحقایق سوال
جنس که تمام مشترکست در جواب مقول شود مثلا هرگاه که از انسان
و فرس با هم سوال کنند جواب حیوان است زیرا که سوال حیثیت از تمام

حقیقت

حقیقت مشترکست و آن حیوان است و اگر از انسان تنها سوال
سوال از تمام حقیقت مختصه او است و حیوان در جواب نشاید زیرا
که حیوان تمام حقیقت مشترکست نه مختصه بلکه حیوان ناطق است و از اینجا
معلوم شد که جنس کلی است که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در
جواب ما هو و شاید که جنس را جنسی باشد مثلا اجناس متعدده
با همدیگر که جنس و انتهای بعضی فوق بعضی چون حیوان که جنس انسانست
زیرا که تمام مشترک میانه انسان و جمیع انواع حیوانات و فوق
او جسم نامی است و جسم نامی تمام مشترک میانه جمیع انواع حیوانات
و نباتات و فوق جسم نامی جسم مطلق است و جسم مطلق تمام مشترک
میانه حیوانات و نباتات و جمادات و فوق جسم مطلق جوهر است
و چندان جنس که جواب از جمیع مشارکات در آن جنس واقع شود
آن جنس را قریب خوانند چون حیوان که هرچه با انسان در حیوان
مشارکت او را با انسان در سوال جمع کنی جواب حیوان است
و آن جنس که در جواب از جمیع مشارکات واقع نشود آنرا جنس بعید
خوانند چون جسم نامی که مشترک میان انسان و نباتات و حیوانات
لیکن در جواب سوال از انسان با نباتات مقول شود و فقط
جواب سوال از انسان با حیوانات مقول نشود و نیز هرگاه

ما نعی
تالی و اما نتیجه رفع
مقدم باشد چنانکه
گوئی در مثال مذکور
لیکن او حیوان نیست
پس انسان نیست
و اما انفصالی پس

که از انسان و حیوانات سؤال کنند جسم نامی در جواب مقول نشود
زیرا که تمام مشترک و با نباتات مقول شود و اگر کسی سؤال کند
که جنس قریب این توقف دارد که جواب از جمیع مشارکات در آن
جنس واقع شود و این توقف در جنس بعید است هرگاه از جمیع
مشارکات وی که حیوانات و نباتات اند سؤال کنی جسم نامی
در جواب مقول شود پس لازم آید که جسم نامی که جنس بعید است
تعریف جنس قریب بر وی صادق نیست پس اولی آن بود که بگوییم
جنس قریب آنست که هرگاه که از جمیع مشارکات یا از هر یک
که با هو سؤال کنند جنس در جواب مقول شود و در این مقام تعریف
جنس قریب بر جنس بعید صادق نیست و هر جنسی که جواب از جمیع
مشارکات در دو جواب جنس دوم داشته باشد که در جواب
مقول شود آنجا بعید بیک مرتبه باشد چون جسم نامی که جواب
از جمیع مشارکات یکی بود و آنست و اگر جواب در آن سه باشد
جنس جسم در جواب مقول شود بعید بدو مرتبه باشد چون جسم مطلق
که جنس جسم است که در جواب مقول شده و علی هذا القیاس پس
دانا بعدد جواب زیاده باشد از عدد بعید بیک مرتبه و طلب بعد
آن جنس را جنس عالی خوانند چون جوهر در مثال مذکور زیرا که

فوق او جنس نیست و اقرب اجناس را جنس سافل خوانند چون حیوان
در این مثال زیرا که تحت او جنس نیست بلکه نوع است و آنکه میان
عالی و سافل باشد از اجناس متوسط خوانند چون جسم نامی و جسم
مطلق در این مثال است بیان آن جز که تمام مشترک است
و اگر جز حقیقت او از تمام مشترک نباشد او را فصل خوانند و او را
فصل خوانند زیرا که آن حقیقت را تمیز کند از غیر تمیزی جوهری و تمیز
جوهری آنست که داخل باشد در حقیقت شی و تمیز کند آن حقیقت را از
ماهیات دیگر خواه آن جز مشترک باشد یا نه چون ناطق که مخصوص
بحقیقت افراد انسان است آن حقیقت را از همه ماهیات تمیز کند
و این را فصل قریب خوانند پس فصل قریب آنست که تمیز کند
و این را از همه ماهیات تا مخصوص بحقیقت واحده باشد و جواب
مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد که در سر تمیز حقیقت او از بعض ماهیات
چون حساس که تمیز کند ماهیت انسان را از بعض ما عدا که جماد است
و نبات و عقول و این را فصل بعید خوانند پس فصل بعید آنست
که تمیز کند ماهیت را از بعض ما عدا یا آنکه مشترک باشد اما تمام
مشترک نباشد چون حساس و نامی و قابل ابعاد که اینها فصل بعید
انسان است و بالجمله فصل ممیز است جوهری پس او کلی باشد که
در جواب ای شیء هو فی جوهره مقول شود بدان که سؤال از

از این شرط طالب تمیز است خواه جوهری و خواه عرضی پس اگر کسی سؤال
از این شی موجود جوهره پرسد بمعنی که چه چیز است که داخل در ان
حقیقت است و تمیز میکند آن حقیقت را از بعض ماهیات یا تمام
ماهیات فصل در جواب مقول شود و اگر سؤال از این شی موجود
غیره است بمعنی که چه چیز است که خارج از آن حقیقت است
و تمیز کرده آن حقیقت را از ماعدا خواصه در جواب مقول شود
فصل اگر نوع را معنی دیگر است که از انواع اضافی خوانند
تعبیر لفظ نوع مشترک است میانه دو معنی یکی نوع حقیقی چنانکه سابقا معلوم شد
دوم نوع اضافی و آن ماهیتی است که جنس مقول شود بر وی و بر
ماهیتی دیگر در جواب ما هو و ماهیتی که در جواب سؤال
ما هو واقع شود چون انسان که محمول میشود بر وی و بر فرس
حیوان در جواب ما هو نیز هرگاه که از انسان که ماهیتی است
و فرس که ماهیت دیگر است ما هو سؤال کنند و گویند ما الانسان
والفرس حیوان که جنس است در جواب مقول شود پس هر یک
از انسان و فرس نوع اضافی باشند و نوع اضافی شاید که
نوع حقیقی باشد چنانکه گفتیم نیز چون انسان که هم نوع حقیقی است زیرا
که مقول میشود بر امور متفق الحقیقة در جواب ما هو و هم نوع اضافی است

اینکه

زیرا که مقول میشود بر او و بر غیر او که آن فرس است جنس در جواب
ما هو که آن حیوان است و شاید که نوع اضافی حقیقی نباشد
چون حیوان که نوع اضافی جسم نامی است و نوع اضافی است
نه نوع حقیقی زیرا که مقول میشود بر او و بر غیر او که جنس در جواب
ما هو لیکن هرگاه که از امور مختلف الحقیقة ما هو سؤال کنند او
در جواب مقول نشود و جسم نامی که نوع جسم است و جسم که نوع مطلق
اضافی جوهر است اگر کسی سؤال کند که تعریف نوع اضافی بر صنف
صادق است و صنف ماهیتی است که مقید باشد بعرضی کلی چون
رومی و تعریف نوع اضافی بر این صنف که رومی است صادق
زیرا که هرگاه که از رومی و فرس ما هو سؤال کنند و گویند
ما الرومی والفرس حیوان در جواب مقول شود پس بر رومی
صادق است که ماهیتی است که مقول شده است بر او و بر
غیر او جنس که او حیوان است در جواب ما هو جواب گوییم
که رومی ماهیت مطلق نیست زیرا که تعریف ماهیت مطلق است
که در جواب سؤال ما هو واقع شود و رومی در جواب سؤال ما هو
واقع نمی شود پس تعریف نوع اضافی بر او صادق نیست زیرا که رومی
ماهیتی است مقید بخلاف نوع که ماهیتی است مطلق و مراد از ماهیت
ماهیت مطلق است و از آن چنانکه از حقیقت افراد او خارج
باشد اگر مخصوص بیک حقیقت باشد از خاصه خوانند چو ...

اضافی جسم مطلق جسم

که مخصوص یک حقیقت باشد از خاصه خوانند زیرا که در آن شی
یافت میشود و در غیر آن شی یافت نمیشود و او حقیقت را تمیز کند
از غیر همه عرضی و تمیز عرضی است که داخل نباشد در حقیقت آن شی
و تمیز کند آن حقیقت را از همه ماهیات پس آن تمیز خاصه خواهد بود
که مقول شود در جواب ای شی هو فی عرضه خاصه گفتند که هرگاه
سوال کنند که چه چیز است که عارض آن حقیقت است و تمیز کننده آن
حقیقت از غیر آن که خاصه است در جواب مقول شود چون
ضاحک نسبت با انسان که خارج است از حقیقت انسان تمیز میکند
آن حقیقت را از همه ماهیات و اگر مشترک باشد میان دو حقیقت
و بیشتر از عرض عام خوانند نظیر آنچه که از حقیقت افراد خارج است
میان دو حقیقت یا بیشتر عرض عام خوانند چون [illegible] که مشترک است
میان حیوانات و انسان پس ماشی عرض عام است اگر کسی سوال
کند که مگر که فصل بعید تمیز میکند آن حقیقت را از بعض ماهیات
عرض عام هم تمیز میکند آن ماهیت را از بعض ماهیات و او
فصل بعید را گفته که در جواب سوال از برای شی هو فی جوهره
مقول میشود و عرض عام در جواب سوال از شی هو فی جوهره
مقول نمیشود و جواب میگوییم که از جهت این فصل بعید را اعتبار

نفهم اند

نموده اند که ذاتی است بخلاف عرض عام که عرضی است پس او
را گویند که در جواب سوال از برای شی هو فی جوهره مقول
شود و پس کلیات منحصر شد در پنج نوع و جنس و فصل و خاصه
و عرض عام زیرا که چه یا تمام حقیقت افراد باشد یا جزو حقیقت
افراد یا حقیقت خارج افراد اگر تمام حقیقت افراد باشد آن نوع
را حقیقی گویند و آنکه جزو حقیقت افراد بود منحصر است در جنس و فصل
زیرا که اگر تمام مشترک میان حقایق مختلفه جنس است و اگر تمام
مشترک نیست فصل است و آنکه خارج حقیقت افراد هم اگر مخصوص
بیک حقیقت است از خاصه گویند و اگر مشترک است عرض عام گویند
پس نوع کلی است که مقول شود بر افراد متفقه الحقیقه در جواب
ما هو و جنس کلی است که مقول شود بر امور مختلفه الحقایق در
جواب ما هو و فصل کلی است که در جواب ای شی هو فی جوهره
مقول شود و خاصه کلی است که در جواب ای شی هو فی عرضه
مقول شود اما عرض عام آنست که مشترک باشد میان دو حقیقه
و تمیز کند آن حقیقت را از بعض ماهیات **فصل** موصل بر چهار
قسم است اول حد تام موصل است که مستلزم باشد تصور او
تصور شی دیگر را و مشخص میشود و این نوعی لزوم نسبت با لازم

بدانکه در عرف علما انتقال [illegible] موصل
آن [illegible] معرف و قول
شارح میخوانند

زیراکه از تصور ملزوم لازم می‌آید تصور لازم پس لازم آید
که ملزوم نسبت با لازم معرف بود جواب گفته‌اند که استلزام
لزوم تصور لازم را به طریق نظر و فکر است و آن اول حد
تام است که مرکب باشد از جنس قریب و فصل قریب چون حیوان
ناطق در تعریف انسان حدش چرا گویند زیراکه حد در لغت
عرب منع است از دخول غیر معرف از آن جهت حدش چرا گویند
و تامش خوانند زیراکه مشتمل است بر جمیع ذاتیات معرف
دوم حد ناقص و آن مرکب باشد از جنس بعید و فصل قریب
چون جسم نامی ناطق یا جسم ناطق یا جوهر ناطق در تعریف
انسان ناقص گویند زیراکه مشتمل نیست بر جمیع ذاتیات انسان
بلکه بعضی ذاتیات از تعریف حد ناقص خارج است کما لا یخفی
سیم رسم تام و آن مرکب باشد از جنس قریب و خاصه چون حیوان
ضاحک در تعریف انسان رسمش چرا گویند زیراکه رسم
در لغت عرب اثر شیء است چنانکه رسم الدار ای اثره و چون
خاصه شیء اثر آن شیء است پس تعریف بخاصه تعریف باثر بود پس
تعریف رسم بود تامش چرا گویند زیراکه مشتمل است بر اکثر
ذاتیات پس تام بودن نسبت بحد ناقص است زیراکه بعض

از جنب

از جنب آنکه مشتمل است بر اقل ذاتیات چهارم رسم ناقص
و آن مرکب است از جنس بعید و خاصه چون جسم نامی ضاحک
یا جوهر ضاحک در تعریف انسان وجه تسمیه او برسم ناقص
معلوم است از وجه تسمیه برسم تام و شاید که رسم ناقص
مرکب باشد از عرض عام و خاصه چون موجود ضاحک در تعریف
انسان و بیشتر اهل اصول و عربیه معرف را بر جمیع اقسامش
حد خوانند پس معرف و حد نزد ایشان متساوی‌اند بخلاف
منطقیان که نزد ایشان اعم است از حد و رسم **فصل**
در تعریفات استعمال الفاظ مجازیه و مشترکه جایز نیست الا وقتی
که قرینه واضحه باشد و الفاظ مشترکه جایز نیست در تعاریف
زیراکه لفظ که مشترک میانه معانی متعدده معلوم نمی‌شود
که کدام معنی مقصود است از معانی متعدده پس آنچه مراد است
از وی فوت شود و مجازیه از جهت آن جایز نیست که متبادر از لفظ
حقیقت است پس معنی مجازیه که مقصود است از تعریف فوت شود
چون قرینه واضحه است معلوم می‌شود که از معانی مشترکه که کدام معنی
مراد است و نیز معلوم می‌شود که معنی مجازیه مقصود است
گاهی که قرینه واضحه باشد **فصل** بدانکه دانستن چیزهایی که در خارج
چون انسان و فرس و مانند آن و تمیز کردن میان آنکه

و فصول آن حقایق و میان اعراض عامه و خواص اینها در غایت
اشکال است مثلا دانستن حقیقت انسان که از حقایق موجودات است
در غایت اشکال است زیرا که قوم گفته اند که حقیقت انسان
حیوان ناطق است نظر را میرسد که بگوید که و حقیقت انسان
ماهیت ضاحک نیست و اما دانستن مفهومات اصطلاحیه و تمییز دادن
میان جنس و اعراض عامه و میان فصول و خواص اینها
آسان است چون مفهوم کلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مبنی
و منصرف و مانند اینها که دانستن حقایق ایشان آسان است
زیرا که اینها مفهومی چند اند اعتباری مثلا کلمه لفظی است
که موضوع است از برای معنی مفرد باعتبار نحویان پس آنکه داخل
است در این مفهوم و در حقیقت کلمه است و این امر که جنس است
یا بمنزله فصل و آنچه خارج است از این مفهوم خاصه و عرض عام
و کسی را نمیرسد که بگوید که چرا مفهوم کلمه غیر این نیست **فصل**
چون فارغ شدیم از مباحث تصورات شروع کردیم در
مباحث تصدیقات و چنانکه در تحصیل تصورات نظر محتاج
بودیم به دو وجه یکی بیان موصل تصور که آن قول شارح است
باقسام خود و دیگر بیان کلیات خمس که قول شارح از آن
مرکب بود در تحصیل تصدیقات نیز محتاجیم به دو وجه یکی بیان

موصل

موصل تصدیق یا مر آن حجت است باقسام خود که آن قیاس است
و استقرا و تمثیل و این را موصل قریب خوانند و دیگر بیان
قضایا که حجت از آن مرکب شود و احکام قضایا که آن عکس
مستوی است و عکس نقیض و این را موصل بعید خوانند
و ناچار است که مباحث قضایا مقدم باشد بر مباحث حجت
زیرا که حجت از قضایا مرکب است و چون قضایا جمع قضیه است
ناچار است که تعریف قضیه را مقدم دارند پس میگوییم که قضیه قولی است
که صحیح باشد تصدیق و تکذیب قایل وی و مراد از قول در اینجا
مرکب است پس اگر تعریف قضیه ملفوظ است جنس اوست و اگر تعریف
قضیه معقول است هم جنس است پس قول که شامل جمیع مرکبات
بود خواه تقییدی و خواه انشائی و خواه خبری چون گفت صحیح
تصدیق و تکذیب قایل وی تقییدی و انشائی خارج شدند زیرا که
صحیح نیست تصدیق و تکذیب قایل ایشان اگر کسی سوال کند که بعضی قضایا
هستند که صحیح نیست تکذیب قایل و مثل کلام حق تعالی و ائمه علیهم السلام
و تحریر بعضی قضایا هستند که صحیح نیست تصدیق قایل ایشان مثل الجود قلیل
پس تعریف قضیه منع نیست جواب میگوییم که صحیح است تصدیق و تکذیب
قطع نظر از خصوصیت قایل و واقع بلکه قطع نظر از خصوصیت مفهوم

وقضیه ملتبس بصدق و کذب بنظر مطلق مفهوم قضیه است تا ل
قضیه حملیه بمعنی مرکب است از چهار جزء محکوم علیه و محکوم به و نسبت
حکمیه و حکم بایجاب یا سلب و قضیه حملیه بمعنی از جمله آنست که قضیه
حملیه بلفظ مرکب است از دو جزء که آن محکوم علیه است و محکوم به
و متقدمین منطقیین گفته اند که قضیه حملیه بمعنی مرکب است از سه جزء
محکوم علیه و محکوم به و حکم بایجاب و سلب و فرقه گروهی از میان
نسبت حکمیه و حکم لیکن متأخرین منطقیین اثبات وجود کرده اند
که آن نسبت حکمیه است پس قضیه حملیه بمعنی نزد ایشان مرکب است از
چهار جزء و دلیل متأخرین آنست که در میان نسبت حکمیه و حکم
در صورت شک ظاهر شود مثلا تصور زید کردیم و تصور قائم
کردیم و شک داریم با که نسبت واقع است یا نه اینجا نسبت حکمیه هست
بدون حکم زیرا که شک در شی فرع تصور آن شی است که اینجا
نسبت حکمیه است زیرا که شک در وی است و حکم در وی نیست
و قضیه بحسب اطراف بر سه قسم است حملیه و شرطیه متصله و شرطیه
منفصله زیرا که محکوم علیه و محکوم به در قضیه اگر مفرد باشند
یا در حکم مفرد آن قضیه را حملیه گویند مراد از آنکه مفرد است
یعنی مرکب نیست و مراد از آنکه در حکم مفرد است یعنی اگر طرفین

قضیه مرکب است لفظ مفرد را بجای آن ذکر توان کرد مثل
الحیوان الناطق منتقل بنقل قدمیه که اطراف او مرکب است در
در قسم حملی داخل است زیرا که طرفین او اگرچه مفرد نیست
لیکن معتبر مفرد میتوان شد بر وجهی که حکم حملی باقی است چنانکه
گویند هذا ذاک خواه موجبه چون زید قائم است و خواه سالبه
چون زید قائم نیست و اگر طرفین قضیه مفرد یا در حکم مفرد نباشند
آن قضیه را شرطیه خوانند پس اگر حکم بالاتصال است میانه مقدم
و تالی آن قضیه را شرطیه متصله خوانند خواه موجبه چنانکه گویند
اگر آفتاب برآمده است روز است و خواه سالبه چنانکه گویند
نیست که اگر آفتاب برآمده است شب است و اگر حکم بالانفصال است
یعنی حکم بجدایی میانه مقدم و تالی آن قضیه منفصله شرطیه خوانند
خواه موجبه چنانکه گویند این عدد یا زوج است یا فرد و خواه
سالبه چنانکه گویند نیست که این عدد یا زوج است یا مرکب از
فصل اطلاق حملیه و متصله و منفصله بر موجبات ظاهر است
یعنی در قضیه موجبه حمل و اتصال و انفصال متحقق است و انتفاء
است چنانکه زید قائم است زیرا که حمل در آنجا ... است
بلفظ باید

پس گویا که موضوع محمول را داشته است ازین جهت حملیه اش
خوانند و تحقق در متصله موجبه معنی اتصال است چنانکه میانه طلوع
شمس و وجود نهار و اسکات است یعنی اتصال و تحقق در منفصله موجبه
یعنی انفصال است چنانکه میانه بودن عدد زوج و فرد منافات
که معنی انفصال است پس اطلاق حمل و اتصال و انفصال بر موجبات
صحیح است اما چون در سوالب این قضایا نفی حمل و اتصال و انفصال
است پس اطلاق حملیه و اتصالیه و انفصالیه بر سوالب صحیح نباشد جواب
گفته شد که اطلاق این اسما بر سوالب بواسطه مناسبت است
با موجبات در اطراف یعنی چنانکه در موجبه حملیه در طرفین
او دو موجود است یا در حکم موجود در سوالب نیز تحقق است از جهت
این مشابهت اطلاق حمل بر سالبه است صحیح است و تحقق در اطراف
شرطیه زیرا که تحقق که مقدم و تالی در موجبه نه موجود بود و نه
در حکم دو موجود در سالبه نیز چنین اند پس اطلاق اتصال و انفصال
بر سوالب صحیح است محکوم علیه را در قضیه حملیه موضوع خوانند
زیرا که وضع کرده اند او را از جهت آنکه ثابت شود از برای او نقیض
شی را و محکوم به را محمول زیرا که ثابت است از برای شی

یا منفی

یا منفی است ازین و آن لفظ که دلالت کند بر حکم و نسبت حکمیه معا
آنرا رابطه خوانند بمعنی آنکه لفظ رابطه موضوع است از برای
حکم پس دلالت کند بر حکم بمطابقه و چون نسبت حکمیه لازم است
مر حکم را زیرا که معنی کلام و وضع لفظ است و وقوع بدون نسبت
ممتنع است پس دلالت کند رابطه بر نسبت حکمیه بالتزام پس لفظ رابطه
در رابطه دلالت بر هر دو داشته است چون لفظ هو در زید هو
قایم در لغت عرب و لفظ است که در زید قایم است و گاه
گاه در زید بیا و بر در لغت او و بالجمله هرچه دلالت کند بر ربط
میان محمول و موضوع آنرا رابطه خوانند و در قضیه شرطیه
محکوم علیه را مقدم خوانند زیرا که در ذکر مقدم است
و محکوم به را تالی زیرا که تالی است [illegible]
آمدن و چون تالی از عقب مقدم است پس از جهت تالی اش خوانند
فصل این تقسیم است مر قضیه را باعتبار موضوع است [illegible]
در قضیه حملیه اگر فرد خاص باشد آن قضیه را شخصیه خوانند زیرا که
موضوعش شخصی معین است چون زید نویسنده است و زید
نویسنده نیست و اگر کلی باشد پس حکم بر نفس مفهوم است یا بر افراد
اگر حکم بر نفس مفهوم است آن قضیه را طبیعیه گویند چون الانسان

[illegible]

نوع وحیوان جنس واگر حکم بافراد است پس اگر بیان کمیت
افراد نیز کرده شد افراد نکرده اند آن قضیه را مهمله گویند
زیراکه اهمال کرده اند در بیان کمیت افراد چون
انسان نویسنده است وانسان نویسنده نیست واگر
بیان کمیت افراد کرده اند کلاً یا بعضاً آن قضیه محصوره خوانند
زیراکه حصر افراد کرده اند تماماً یا بعضاً واین بر چهار
قسم است موجبه کلیه چون کل انسان کاتب وسالبه کلیه چون لا شی
من الانسان بحجر وموجبه جزئیه چون بعض الانسان کاتب
وسالبه جزئیه چون بعض الانسان لیس بحجر واین محصورات را البته
سوری هست یعنی کلمه هست که دلالت کند بر جزئیت افراد
وماخوذ است از سور البلد یعنی چنانکه سور بلد احاطه بلد کند
این کلمات نیز احاطه افراد کرده اند وسور موجبه کلیه
لفظ کل است والف لام استغراق وسور سالبه کلیه لا شی ولا
واحد وسور موجبه جزئیه بعض واحد وسور سالبه جزئیه لیس کل
ولیس بعض وبعض لیس **فصل** قضایای شخصیه در علوم معتبر نیست
زیراکه منطقی بحث از شی میکند که کاسب ومکتسب واقع شود
وچون قضیه شخصیه موضوعش جزئی حقیقی است وجزئی حقیقی نه کاسب

ونه

واقع میشود ونه مکتسب پس بحث از قضیه نکند وقضیه مهمله در
قوت محصوره جزئیه است یعنی هرجا که محصوره جزئیه است
مهمل است مثلا هرگاه که بعض از انسان کاتب است الانسان
کاتب خواهد بود لیکن دیگر محصوره جزئیه هست پس از ذکر
مهمله پس بحث از مهمله نکنند اگر کسی سوال کند که هرجا که مهمله است
محصوره جزئیه هست پس واجب در مهمله بکرد تا از جزئیات
فارغ باشیم جواب میگوییم که چون دو قسم از محصورات سوا
اعتبار کرده پس مناسب است که قسم دیگر را از دو نیز اعتبار کند
ومهمله را لازم این قسم دارند پس تخفیفاً یا معتبر است در علم — الجزء لازم
فصل حرف سلب در قضیه چون جزو محمول شود
آن قضیه را معدوله خوانند زیراکه حرف سلب را از اصل معنی
خود عدول یافته زیراکه حرف سلب را وضع کرده اند از جهة
رفع شی از شی دیگر وهرگاه جزو محمول گشت دلالت بثبوت نداشت
ولیس از جمله معدوله است گویند چون زید نا نویسنده است
که در اینجا حرف سلب جزو محمول شده ومقصود از این مثال
اثبات نانویسنده گی است از برای زید نه سلب نویسندگی و
اگر جزو نشود آن را محصله خوانند زیراکه حرف سلب در اصل

در اصل موجهه فعلیه است چون نسبت زید نویسنده **فصل**
نسبت محمول با موضوع خواه بایجاب و خواه بسلب هرگاه ضروری
باشد یعنی مستحیل الانفکاک باشد یعنی ممتنع بود انفکاک نسبت محمول
از موضوع آن را قضیه ضروریه خوانند چون کل انسان حیوان
بالضروره که حیوان که محمول است هرگاه که نسبت دادیم
بموضوع ممتنع است انفکاک حیوان از انسان زیرا که حیوان
جزو است و جزو محال است که از کل منفک شود ولا شیء من
الانسان بحجر بالضروره که سلب حجریت از انسان ضروری است
است که سلب ضروره بنام از هر دو طرف یعنی ثبوت و سلب
محمول از موضوع ضروری نیست آن را قضیه ممکنه خاصه خوانند
زیرا که جایز است ثبوت و سلب محمول از برای موضوع چون
کل انسان کاتب بالامکان الخاص ولا شیء من الانسان بکاتب
بالامکان الخاص موجبه و سالبه را اعتبار کمیت در ممکنه یعنی ثبوت
کتابت و سلب کتابت هیچکدام است را ضروری نیست و یا از
یک طرف که آن طرف مخالف حکم است و از آن ممکنه عامه خوانند یعنی
حکم سلب ضروره از یک طرف و آن طرف مخالف نیست و طرف
مخالف آن است که حکم موجبه است مخالف که سالبه است ضروری

بنه

تنبیه چون کل انسان کاتب بالامکان العام یعنی سلب کتابت از انسان
ضروری نیست و چون لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام
یعنی ثبوت کتابت انسان را ضروری نیست و شاید که ثبوت دائم باشد
یعنی ممکنات باعتبار ضرورت یعنی ثبوت محمول از برای موضوع یا سلب
محمول از موضوع دائما باشد کلیه و احیانا نیز و از دائمه مطلقه
خوانند چون کل فلک متحرک دائما و شاید که بالفعل باشد
یعنی فی الجمله یعنی ثبوت محمول از برای موضوع یا سلب او در وقتی از
اوقات بی اعتبار ضروره و آن را مطلقه عامه گویند چون
کل انسان کاتب یعنی در وقتی از اوقات **فصل** چون فارغ شد
مصنف از قضایا شروع کرد در احکام قضایا که آن مشهور و
نقیض عکس قضیه حملیه عکس قضیه حملیه آن است که محمول را موضوع سازد
و موضوع را محمول یعنی بجای موضوع محمول نهد و بجای موضوع محمول
رو جهت که ایجاب و سلب و صدق که در اصل محفوظ است یعنی در اصل اگر
حکم بایجاب یا سلب است در عکس او هم حکم بایجاب یا سلب است و اگر
قضیه اصل صادق بوده است عکس نیز صادق است ولکن اصل معتبر
نیست زیرا که گاه است که اصل کاذب است و عکس صادق چون
کل حیوان انسان لیس موجبه کلیه موجبه جزئیه منعکس گرده مثلا اگر

مطلقه ... دائمه ... ضروریه

سو کذب

قضیه موجبه کلیه

که کل انسان حیوان صادق است بعض الحیوان انسان صادق
و عکس موجبه جزئیه موجبه جزئیه منعکس شود مثلاً هرگاه بعض الحیوان
انسان صادق شود بعض الانسان حیوان صادق شود و موجبه
کلیه موجبه جزئیه منعکس می‌شود نه موجبه کلیه زیرا که موضوع و محمول
باهم مثلاً گاه بود که مساوی موضوع بود شاید که محمول
اعم باشد پس در عکس صادق نیز در صورتی که قضیه موجبه
کلیه منعکس شود و قضیه موجبه جزئیه موضوع و محمول هم مساوی باشد
و افراد موضوع و شاید که محمول اعم باشد اگر موجبه کلیه منعکس
شود بموجبه کلیه لازم آید که صدق اصل محفوظ باشد مثلاً در
مثال که محمول اعم است که ان کل انسان حیوان است اگر منعکس شود
بموجبه کلیه لازم آید که صدق اصل محفوظ نباشد زیرا که کذب
لازم مستلزم کذب ملزوم است و سالبه کلیه کنفسها منعکس شود
چون مذکور شد نیز سالبه کلیه بسالبه کلیه منعکس شود و قضیه
ضروریه هم که اگر کلیه نیز منعکس نشود خواه عام و خواه خاص
مثلاً هرگاه لا شیء من الانسان بحجر صادق است لا شیء من الحجر بالانسان
صادق است و سالبه جزئیه و سالبه جزئیه عکس ندارد زیرا که بعض الحیوان لیس
بالانسان صادق است و در عکس بعض الانسان لیس بحیوان صادق

نیست و چون در یک ماده یافت شد که سالبه جزئیه عکس ندارد
حکم می‌کنند که در جمیع مواد عکس ندارد زیرا که قواعد منطق عام است
و مسایل جزئیه است مدعی نیست **فصل** تناقض قضیه با قضیه دیگر آنست
که با وی در سلب و ایجاب مخالف باشد در کلیه و جزئیه نیز اگر قضیه
اصل موجبه کلیه باشد نقیض سالبه جزئیه باشد بجهتی که صدق هر یک لذاته مستلزم
کذب دیگری باشد نیز اگر قضیه اصل صادق باشد لذاته لازم است
که نقیض دیگر کاذب باشد و کذب هر یک لذاته مستلزم صدق
دیگری باشد نیز اگر اصل النقیض کاذب باشد لازم آید که نقیض دیگر
صادق باشد و قید لذاته از جهت آنست که مثل زید انسان
و زید لیس بناطق خارج شود زیرا که اگرچه صدق هر یک مستلزم
کذب دیگری است و بالعکس لیکن نه لذاته است بلکه از جهت آنست
که ناطق مساوی انسان است پس هرگاه که زید انسان صادق
زید لیس بناطق کاذب خواهد بود بواسطه ماده مخصوصه پس
متناقض نیستند پس نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه است نقیض کل انسان
حیوان بعض الانسان لیس بحیوان است و نقیض سالبه کلیه موجبه
جزئیه است پس نقیض لا شیء من الانسان بحجر بعض الانسان حجر است
فصل قضیه منفصله از دو مرتبه اگر اتصال یا سلب اتصال در دو

ضروری بود که نسبت میان مقدم و تالی ممتنع الانفکاک بود چنانچه
گذشت مثلا کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و شاید که اتفاقیه بود
اگر اتصال و سلب اتصال ضروری نبود مثل ان کان الانسان ناطقا فالحمار
ناهق و قضیه منفصله یا حقیقیه بود اگر انفصال در وجود و عدم است چون
عدد یا زوج است یا فرد یعنی مقدم و تالی هر دو با هم مجتمع نشوند و مرتفع نشوند و این
قضیه را منفصله موجبه حقیقیه خوانند و سالبه منفصله حقیقیه آنست که حکم در وی
بسلب انفصال است هم در جانب وجود و هم در جانب عدم یعنی هر دو
با هم مجتمع شوند و مرتفع شوند چنانکه گویی این عدد یا زوج است یا منقسم
از واحد و نحو این منفصله یا مانعة الجمع بود اگر انفصال در وجود است چنانکه
چنانکه گویی این شی یا شجر است یا حجر یعنی هر دو مجتمع نشوند لیکن ارتفاع شاید
و این را موجبه مانعة الجمع گویند و سالبه مانعة الجمع آنست که حکم در وی بسلب انفصال در وجود
یعنی هر دو با هم مجتمع شوند چنانکه گویی این شی یا لاشجر است یا لاحجر که لاشجر و
لاحجر با هم یافت شوند لیکن مرتفع نشوند و الا لازم آید که یک شی هم شجر و هم حجر
و منفصله مانعة الخلو بود اگر انفصال در عدم است چنانکه زید در دریا است
و غرق نشود یعنی هر دو با هم مرتفع نشوند لیکن اجتماع را شاید و سالبه مانعة الخلو
آنست که حکم در وی بسلب انفصال در عدم است یعنی هر دو با هم مجتمع شوند لیکن ارتفاع را
شاید چنانکه گویی این جسم یا شجر است و یا حجر فصل تناقض و عکس در حملیات

رچنانکه

ر چنانکه حملیات معلوم شود لیکن چنانکه حملیات محصورات اربع میباشند
شرطیات را نیز محصورات است و چنانکه محصورات اربع را
در حملیه کلمه چند بود که سورات آن بود و دلالت میکرد بر چندیت
افراد محصورات اربع را در شرطیه نیز کلمه چند است که سورات او شد
و دلالت میکند بر چندیت زمان و اوضاع و محصورات اربع
شرطیه این است موجبه کلیه شرطیه متصله مثل کلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود و سور او کلما است و مثل مهما و موجبه کلیه
شرطیه منفصله مثل دائما اما هذا العدد دائما زوجا او فردا و سور او
دائما است و سالبه کلیه شرطیه متصله مثل لیس البتة ان کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود و سالبه کلیه شرطیه منفصله مثل لیس البتة اما
ان یکون هذا العدد زوجا و فردا و سور هر دو لیس البتة است
و موجبه جزئیه شرطیه متصله قد یکون اذا کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود و موجبه جزئیه شرطیه منفصله مثل قد یکون هذا العدد زوجا
او فردا و سور هر دو لفظ قد یکون است و سالبه جزئیه شرطیه
متصله مثل قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و سالبه
جزئیه شرطیه منفصله مثل قد لا یکون هذا العدد زوجا او مرکبا
من واحد و سور هر دو لفظ قد لا یکون است و چون این سورها

مدام که عکس قضیه شرطیه خواه منفصله و خواه متصله آنست که مقدم را
تالی سازی و تالی را مقدم بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق و کذب
محفوظ باشد مثلاً هرگاه که کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود صادق
باشد عکس وی که قد یکون اذا کان النهار موجوداً کانت الشمس طالعة صادق باشد
و موجبه جزئیه شرطیه خواه متصله و خواه منفصله موجبه جزئیه
منعکس شود مثلاً هرگاه که قد یکون اذا کان النهار موجودا
فالشمس طالعة است صادق باشد موجبه کلیه موجبه جزئیه منعکس شود
نه بموجبه کلیه زیرا که است که تالی اعم باشد از مقدم و در این صورت
عکس کلی صادق نباشد که اگر عکس او کلی باشد صدق اصل محفوظ نباشد
مثل کلما کانت الشمس طالعة فالحرارة موجود که عکس او کلیا صادق نیست
و چون در یک ماده یافت شد که تالی اعم است حکم کرده اند
که در جمیع مواد اسم است زیرا که قواعد منطق عام است
و سالبه کلیه بنفسها منعکس شود و چون ضروریه باشد و سالبه جزئیه منعکس نگردد
مثلاً هرگاه که قد لا یکون اذا کان الشی حیوانا فهو انسان
صادق باشد عکس وی که قد لا یکون اذا کان الشی انسانا فهو حیوانا
صادق نیست بلکه پس صدق اصل محفوظ نباشد بدانکه نقیض قضیه شرطیه
خواه متصله و خواه منفصله قضیه دیگر باشد که با وی در ایجاب و سلب

دلیل

و کلیه و جزئیه مخالف باشد بحیثیتی که صدق هر یک لذاته مستلزم
کذب دیگری باشد و کذب هر یک لذاته مستلزم صدق دیگری
نقیض موجبه کلیه خواه متصله و خواه منفصله سالبه این قسم باشد
مثلاً نقیض کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود باشد و نقیض سالبه
کلیه شرطیه خواه متصله و خواه منفصله موجبه این قسم باشد مثلاً نقیض
لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة فالنهار موجود باشد بحث
قسم است چون فارغ شد مصنف از مباحث قضایا که موقوف علیه
بحث است شروع کرد الآن در بحث حجت که مقصود اصلی است
از مباحث تصدیقات و حجت قضایایی است که از علم بوی لازم آید
علم بشی دیگر که آن نتیجه است باید که آن استدلال است بحال کلی
بر حال جزئیات یعنی بسبب حال کلی بدانند حال جزئیات را چنانکه گویی هر
انسان حیوان زیرا که حیوان جسم کل انسان جسم پس استدلال کردی
بحال حیوان که کلی است بحال جزئیات که انسان است دوم استقرا
که آن استدلال است بحال جزئیات بر حال کلی چنانکه گویی هر حیوان
از انسان و طیور و بهایم فک اسفل را جنبانند در حال مضغ
پس جمیع حیوانات چنین باشند پس استدلال کردی بحال جزئیات
حیوان که انسان و طیور و بهایم است بر حال حیوان که آن کلی

انسان است و جسم نیست و این استدلال است بحال جزئی در حال و
دیگر یعنی نسبت حال جزئی حال جزئی دیگر را اثبات کنند چنانکه گوئی فلان
جواد است بنا بر آنکه عمرو جواد است پس استدلال کرد بر حال جزئی
که آن عمرو است بر حال جزئی دیگر که آن زید است و هر دو جزئی اند
فصل استقراء و تمثیل مفید ظن باشند بدانکه یقین اعتقاد ثابت
جازم است مطابق واقع اعتقاد که از شک بدر رفت
زیرا که در شک اعتقاد نیست جازم که از ظن و وهم خارج شد
زیرا که در اینها جازم نیست ثابت که از تقلید خارج شد زیرا
در تقلید ثبوت نیست مطابق واقع که از جهل مرکب خارج شد
زیرا که جهل مرکب را مطابقه با واقع نیست و گفتیم که استقراء مفید
ظن است نه مفید یقین زیرا که احتمال دارد که حیوانی باشد که تحریک
فک اسفل خود کند در حال مضغ پس یقین استدلال از حال جزئی بر حال
کلی حاصل نشده پس مفید ظن است و تمثیل نیز مفید ظن است زیرا که
تواند بود که علت جود عمرو انکار نباشد پس یقین استدلال
بحال جزئی بر حال جزئی دیگر حاصل نشده پس مفید ظن است و قیاس
مفید یقین است زیرا که هرگاه که همه انسان حیوان است و همه
حیوان جسم است لازم است که همه انسان جسم است پس عمده ذریعه

یقینی

تحصیل نقد لغات قیاس است و آن عبارت است از قول مؤلف یعنی
مرکب است که مرکب شد از قضایا که لازم آید از ذات قول دیگر
چنانکه گوئی عالم متغیر است و هر چه متغیر است حادث است پس نتیجه دهد که
عالم حادث است قید ذات از جهت آن است که تا قضایایی که لازم آید از تصور
ایشان تصور شئ دیگر بواسطه مقدمه اجنبی خارج شود مثل قیاس مساوات
و قیاس مساوات آن است که متعلق محمول صغری موضوع شود چنانکه گوئی
مساو و مساو پس نتیجه دهد که مساو بواسطه مقدمه
اجنبی که آن مساو است و مساوی مساوی است مر آن شئ را پس
قیاس نتیجه و قیاس بر دو قسم است یکی اقترانی و آن آنست که در
نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد یعنی در قیاس نتیجه یا نقیض نتیجه
بصورت مذکور نباشد چنانکه مذکور شد در ماده العالم متغیر
و کل متغیر حادث است بصورته در قیاس مذکور نیست دوم
قیاس استثنائی و آن قیاسی است که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل
یعنی بصورته و مادته مذکور باشد چنانکه گوئی اگر این آدمی است حیوان است
لیکن آدمی است پس حیوان است که حیوان است پس نتیجه قیاس استثنائی که آن
آدمی حیوان است بصورته در قیاس مذکور است زیرا که تالی شرطیه
واقع است یا گوئی در ماده مذکور که لیکن حیوان نیست پس نتیجه دهد
که انسان نیست پس نقیض این نتیجه در قیاس استثنائی مذکور است که آدمی است
زیرا که مقدم شرطیه واقع شده است فصل قیاس اقترانی حملی

صرف وضع حملی باید

یعنی مرکب نه از حملیات باشد بلکه مرکب باشد از شرطیات خواه
از حملی و شرطی مثال اول شکل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
و کلما کان النهار موجودا فالعالم مضیء و نتیجه این که کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود و مثال دوم که صغری شرطیه و کبری
حملیه مثل کلما کان الشیء انسان فهو حیوان و کل حیوان جسم نتیجه این
شرطیه مثل کلما کان الشیء انسان فهو جسم یا صغری حملیه و کبری شرطیه
مثل کل انسان حیوان و کلما کان الشیء حیوانا فهو جسم نتیجه این که
بعض الجسم انسانی و قسم اول که مرکب از حملیات و شرطیات است
به اعتبار اوضاع او منحصر است در چهار قسم که بحث از احوال او کنیم
و آن در چهار نوع است زیرا که مسائل موضوع و محمول حمل مجهول
یعنی مطلوب حاصل است به موسط که او را حد وسط خوانند
تا به واسطه نسبت میان موضوع و محمول مطلوب معلوم شود پس این متوسط را
گاه با موضوع مجهول و گاه با محمول مجهول ضم کنند تا به واسطه این ضم
نسبت که میان موضوع و محمول است معلوم گردد و او را حد وسط خوانند
چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند از جهت این که اصغر اکثر
و محمول وی را اکبر خوانند زیرا که غالبا اعم و اوسع می‌شود و افراد
اعم اکثر است و مقدمه که اشتمال بر اصغر دارد صغری و آنکه اکبر خوانند
صورت حد وسط اگر در حمل او با هر یک از موضوع و محمول
مجهول محمول شود اصغر را و موضوع شود اکبر را از شکل اول

چون

[illegible]

خوانند مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث و اگر عکس این باشد از شکل رابع
خوانند مثل المتغیر عالم و الحادث متغیر و اگر محمول شود هر دو را
شکل ثانی خوانند مثل العالم متغیر و الحادث متغیر و اگر موضوع شود
هر دو را ثالث خوانند مثل المتغیر عالم و المتغیر حادث پس شکل
اقترانی منحصر شد در چهار شکل بحسب عقل فصل شرط شکل اول آن است
که صغری وی مشتمل بر اصغر باشد که اصغر موضوع او است و موجب باشد
تا اصغر در اوسط مندرج شود چه اگر اصغر در حکم اوسط نباشد در حکم
اوسط با اصغر نرسد زیرا که اگر سالبه باشد اصغر در حکم اوسط نباشد حکمی
که در اوسط کنند با اصغر نرسد پس نتیجه ندهد و شرط ثانی آن است که کبری
وی بعد قضیه مشتمله بر اکبر باشد قضیه که اکبر محمول او است کلیه باشد خواه موجبه
و خواه سالبه تا حکم از اوسط متعدی با اصغر شود به یقین زیرا که
اگر کبری جزئیه باشد احتمال دارد که اصغر در اوسط مندرج نباشد پس
حکم که بر اوسط کنند با اصغر نرسد پس نتیجه ندهد یعنی پس صورت شکل
اول موجبه باشد و کبری وی کلیه و ضرب مجملا از چهار حال صغری
با چهار حال کبری شانزده است صغری موجبه کلیه و کبری یا موجبه
کلیه یا سالبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه یا کبری یا موجبه کلیه یا سالبه
کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه یا صغری سالبه کلیه کبری یا موجبه کلیه یا
سالبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه یا صغری سالبه جزئیه و کبری
یا موجبه کلیه یا سالبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه پس هر دو محتمله

شانزده بهم ضرب و بشرط اول که آن ایجاب صغری است شش احتمال
خارج شد صغری سالبه کلیه با چهار رحال کبری و صغری سالبه جزئیه
با چهار رحال کبری و بشرط ثانی که آن کلیه کبری است چهار ضرب
دیگر خارج شد موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری و سالبه جزئیه
کبری و موجبه جزئیه صغری با جزئیه کبری و سالبه جزئیه کبری پس
ضروب منتجه وی منحصر است در چهار و تواقی ضروب عقیم اند یعنی غیر
منتج ضرب اول موجبتین کلیتین یعنی صغری و کبری موجبه کلیه باشند
نتیجه موجبه کلیه مثال کل و کل پس نتیجه دهد که
کل ضرب دوم موجبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری
نتیجه موجبه جزئیه مثل بعض و کل پس نتیجه دهد که
بعض ضرب سیم موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه
کلیه هم چنانکه همه است و هیچ از نیست پس نتیجه دهد
که هیچ نیست ضرب چهارم موجبه جزئیه صغری با سالبه
کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه چنانکه بعض است و هیچ جزی
از نتیجه دهد که بعض از نیست پس منتج شکل اول
منتج محصورات اربع است و شرط شکل ثانی است که مقدمتین وی
مختلف هم باشند در ایجاب و سلب یعنی صغری و کبری وی مختلف باشند در
ایجاب و سلب یعنی تا موجبتین و دیگری سالبه و کبری وی کلیه
و ضروب وی نیز چهار است یعنی ضروب محتمله از چهار رحال کبری و
چهار رحال صغری شانزده بعینه که گذشت و از قید اول احتمال

ه نحو کل انسان حیوان
و کل حیوان جسم
پس کل انسان جسم

نحو بعض الانسان حیوان
و کل حیوان ناطق
پس بعض الحیوان ناطق

نحو کل انسان حیوان
و لا شیء من الحیوان بحجار
پس لا شیء من الانسان بحجار

نحو بعض الحیوان ناطق
و لا شیء من الناطق بفرس
پس بعض الانسان لیس بفرس

خارج

خارج شد که آن موجبتین کلیتین است و سالبتین کلیتین و موجبتین
جزئیتین و سالبتین جزئیتین صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه او بر عکس
با صغری سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه و بعکس و از قید ثانی چهار احتمال
خارج شد موجبه جزئیه صغری و سالبه جزئیه کبری و بعکس سالبه کلیه کبری
صغری و موجبه جزئیه کبری است و موجبه کلیه صغری است و سالبه جزئیه
کبری باقی ماند ضروب منتجه در چهار قسم موجبه کلیه صغری و سالبه
کلیه کبری چنانکه همه ج ب است و هیچ از ا ب نیست پس هیچ
از ج ا نیست و دوم عکس این چنانکه گویا هیچ از ج ب نیست
و همه ا ب است پس هیچ از ج ا نیست سیم موجبه جزئیه صغری
و سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه چنانکه گویا بعض ج ب است
و هیچ از ا ب نیست پس بعض از ج ا نیست چهارم سالبه جزئیه
صغری و موجبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه چنانکه بعض ج ب نیست
و همه ا ب است پس بعض ج ا نیست پس نتیجه شکل ثانی نیست
الا سالبه اما کلیه و اما جزئیه پس شکل دوم منتج دو از محصورات
اربع است و شرط شکل ثالث است که صغری وی موجبه باشد و یکی
از مقدمتین وی کلیه باشد ضروب وی شش است و ضروب محتمله از
چهار رحال صغری با چهار رحال کبری شانزده است و از قید
اول نیز احتمال خارج هم که آن سالبه کلیه صغری است با چهار رحال

۹ نحو کل انسان حیوان
و لا شیء من الجماد بحیوان
پس لا شیء من الجماد بانسان

۳ نحو لا شیء من الناطق بفرس
و کل صاهل فرس
پس لا شیء من الناطق بصاهل

۵ بعض الحیوان حمار
و لا شیء من الحمار بضاحک
پس بعض الحیوان لیس بضاحک

۶ بعض الحیوان لیس بناطق
و کل انسان ناطق
پس بعض الحیوان لیس بانسان

کبری و سالبه جزئیه صغری با چهار کبری و از قید ثانی دو ضرب
که از موجبه جزئیه است با موجبه جزئیه دو موجبه جزئیه است با سالبه
جزئیه کبری با هشت قسم ضروب منتجه باشند سه منتج ایجاب جزئی
و سه منتج سلب جزئی اما آن سه که منتج ایجاب جزئی است موجبتین کلیتین
چنانکه همه ج ب است و همه ج الف است دوم صغری موجبه جزئیه
و کبری موجبه کلیه چنانکه بعض ج ب است و همه ب الف است
سیم صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه چنانکه همه ب ج است
و بعض ب الف است نتیجه این هر سه ضرب این است که بعض از
ج الف است و در شکل اول صورتی که موجبتین کلیتین است
نتیجه موجبه کلیه است و در شکل ثالث نتیجه موجبه جزئیه است زیرا
که در این شکل گاهی که محمول صغری اعم است از موضوعش و محمول کبری
مساوی موضوع کبری است مثل کل انسان حیوان و کل انسان ناطق
نمیتوانند که نتیجه موجبه کلیه صادق نیست که ان کل حیوان ناطق
و چون در این صورت نتیجه موجبه کلیه صادق نیست حکم کرده اند
که در جمیع مواد نتیجه موجبه کلیه نیست بلکه موجبه جزئیه است
زیراکه قواعد منطق عام است اما آن سه که منتج سلب جزئی است
اول موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه همه ب ج
است و هیچ از ب ا نیست سیم موجبه کلیه صغری و سالبه جزئیه کبری

دوم موجبه جزئیه صغری ... بعض ب ج است و هیچ ب ا نیست

چنانکه همه ب ج است و بعض ب ا نیست نتیجه این هر سه ضرب
این است که بعض ج ا نیست و در شکل اول گاهی که صغری موجبه
کلیه است و کبری سالبه کلیه نتیجه سالبه کلیه است و در شکل ثالث سالبه
جزئیه است زیرا که گاهی که محمول صغری اعم است از موضوع صغری
و محمول کبری مباین موضوعش است مثل کل انسان حیوان و لا شیء
من الانسان بفرس اگر سالبه کلیه نتیجه دهد لا شیء من الحیوان بفرس
است و این کاذب است بلکه سالبه جزئیه صادق است که ان بعض
الحیوان لیس بفرس است و چون در این ماده نتیجه صادق نیست
حکم کرده اند که در جمیع مواد صادق نیست زیراکه قواعد
منطق عام است و شکل رابع بعید است از طبع پس او را رها
کردیم یعنی شکل رابع بعید است از طبع زیراکه نظری الانتاج است
و شکل اول بدیهی الانتاج است چون بر نظم طبیعی است و نظم طبیعی
شکل اینست که اصغر در تحت اوسط مندرج باشد و این نیست
الا اینکه حد وسط محمول اصغر باشد و موضوع اکبر چنانکه در شکل اول
پس شکل اول بر نظم طبیعی است و بدیهی الانتاج بخلاف اشکال دیگر
که نظری الانتاج اند و چون شکل دوم راست نیست بشکل اول

هست ازان جهت که محمول که حد وسط در صغری شکل اول محمول
شده و در صغری شکل ثانی نیز محمول شده پس او را مشابهت با
شکل اول هست پس از طبع بعید نیست و محمول شکل ثالث نیز مشابهت
دارد با شکل اول موضوعیت در کبری شکل ثالث نیز موضوع
است پس این نیز از طبع بعید نیست بخلاف شکل رابع که هیچ مشابهت
با شکل اول ندارد و پس از طبع بعید است و اما قیاس استثنائی بر دو
قسم است یکی اتصالی دوم انفصالی چون فارغ شد مصنف
از بیان قیاس اقترانی و احکام او و اشکال شروع کرد
در بیان قیاس استثنائی و احکام او و اتصالی آنست که مرکب شده
از منفصله لزومیه نه اتفاقیه با وضع مقدم یعنی کوییم که مقدم
واقع است و از انتجه وضع تالی است یعنی نتیجه دهد که تالی هست چنانکه کویی اگر
این جسم انسان است حیوان است و وضع مقدم کنند کویند
لکن او انسان است پس نتیجه وضع تالی است که پس او حیوان است
پس قیاس استثنائی در این صورت مرکب است از منفصله لزومیه
و حملیه که آن وضع مقدم است یا مرکب است از منفصله لزومیه با
رفع تالی یعنی کوییم که غلط است و از انتجه رفع مقدم است

نتیجه دهد که مقدم نیست چنانکه کویید در مثال مذکور که ان
این است که اگر این جسم انسان است حیوان است لکن او حیوان
نیست پس نتیجه دهد که او انسان نیست پس قیاس استثنائی در صورت
مرکب است از منفصله و حملیه که آن رفع تالی است و نتیجه او
رفع مقدم است و در قیاس استثنائی دو صورت نتیجه نمیدهد
که آن وضع مقدم است و رفع تالی و دو صورت دیگر
که آن رفع مقدم است و وضع تالی نتیجه نمیدهد از برای آنکه
چون تالی اعم و مقدم اخص از رفع اخص رفع اعم لازم
نیاید و وضع اخص پس رفع مقدم رفع تالی را و وضع تالی
وضع مقدم را نتیجه نمیدهد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالحرارة و
موجود حاصل است که رفع مقدم کنند و کویند لکن الشمس لیست طالعة
پس نتیجه دهد که الحرارة لیست موجودة و نتیجه حاصل نیست که رفع مقدم
کنند و کویند لکن الشمس لیست طالعة پس نتیجه دهد که فالحرارة
لیست موجودة و نتیجه حاصل نیست که وضع تالی کنند و کویند
فالحرارة موجودة پس نتیجه دهد که فالشمس طالعة زیرا که حاصل است
که حرارة موجود باشد و شمس طالع نباشد و چون در کتابها
که تالی اعم است این دو صورت منتج نیست حکم کرده اند

که در جمیع مواد منتج نیست زیراکه قواعد منطق عام است

و اما القضایا التی ذکرت فی مستحیل الاتصال ... مرکب هم از منفصله

حقیقیه با وضع احد الجزئین تعین کنیم که یکی از مقدم یا تالی آیت

و از انتیجه وارد ... باشد با رفع احد الجزئین و از انتیجه

وضع فرو دیگر تعین که از یکی مقدم و تالی اخص است و رو را

چهار نتیجه هست چنانکه گوئی این عدد یا زوج هست یا فرد لکن زوج

پس نتیجه دهد که فرد نباشد لکن فرد است پس نتیجه دهد که زوج

نباشد لکن زوج نیست پس نتیجه فرد هست لکن فرد نیست پس نتیجه زوج

و چون در منفصله حقیقیه ... است در وجود و عدم

پس از وضع مقدم وضع تالی و از رفع تالی رفع مقدم لازم

نیاید و با مرکب هم از منفصله مانعة الجمع با وضع احد الجزئین

و از انتیجه رفع دیگر هست و جایز نیست که رفع احد الجزئین را

نتیجه وضع فرو دیگر است زیراکه ممکن نبود که مقدم و تالی

هر دو باهم مرتفع شوند در قضیه مانعة الجمع پس او را نتیجه دو است

چنانکه گوئی این جسم یا حجر است یا شجر لکن حجر است پس نتیجه دهد

که شجر نیست لکن شجر است پس نتیجه دهد که حجر نیست و با مرکب

هم از منفصله مانعة الخلو با رفع احد الجزئین و از انتیجه وضع دیگر

دیگر هست پس نتیجه دو نیز دو هست زیراکه از وضع مقدم رفع تالی

لازم نیاید و نتیجه رفع تالی با مقدم که جمیع می شود در قضیه

مانعة الخلو چنانکه گوئی این جسم یا لا حجر است یا لا شجر لکن حجر است

پس لا شجر است لکن شجر است پس لا حجر است

قد وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب

فی یوم السبت الحادی عشری

من شهر رجب المرجب

۱۰۸۰

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله الطاهرین
این رساله ایست در بیان اوزان شرعیه مرا که علما رحمه الله
اوزان شرعیه را مثل مثقال و درهم و غیر از آن بجو میانه
در نخود و گندم ضبط نموده اند و مردمان اکثر از معرفت
آن ابنای احتیاج عارض شد و این فقیر الی الله در وقتی که در ولایت
در نجف اشرف علی مشرفها الف التحیة والثنا بعضی از احباب معرفت
جمع نموده و ترازوی درست و جو میانه تحصیل کرده تحقیق مثقال
شرعی و درهم شرعی بتفصیلی که مذکور خواهد شد نموده در زمان
اوقات شیخ فاضل صالح امین شیخ محمد جابر بصری بالبصیرة
در مسجد کوفه وزن نموده بنابر اختلافی که در حول
ما و ایشان واقع شد بنابر این است که ایشان
احتیاط در هر کدام که بوده بهتر بدان عمل کنیم که مثقال
درهم بحساب ... دانگ و نیم است و بحساب شیخ محمد سه دانگ و نیم و
و عشر نخود است و مثقال شرعی بحساب پنج دانگ است که وزن
نقره ... و بحساب شیخ محمد جابر ... دانگ و نیم است که وزن
اشرفی ... و رطل عراقی که صد و سی درهم شرعی است بحساب